



دیوان عراقی همدانی

عدد اوراق ۸۴

عدد صفحات ۱۶۸





سبحان من احتجب عن الابصار بسطوات الجلال فاقترب من الاسرار بسبحات الجلال تفرد بالعظمة والكمال في الاباد والازال عالم الغيب والشهادة الكبير المتعال احمد على ما نظر الى خواص حضرته بعين الجلالة والاجلال واتم بسعة عظمته من صفاء ... النظر ارواح الاحرار بتغيير نسيم الاقبال وطهر انفاس ... بنسيم نعيم الاقبال زين جنان ... بانوار الانوار ... بالنعوت والاوصاف رجال فاصبح القوم سكارى من نسيم روح الوصال مستغرقين في لمحات الابرار المريدين وضحة بهجة الكمال فمنهم من قضى نحبه ومنهم ينظر لقضاء الاحوال ومحبتهم بنسيم من فتحة التوحيد روح الحال وترنم لسان تحميده بهذا المقال

توحيد باري

تعالى من توحد بالكمال — تقدس من تفرد بالجلال
هو الفرد القديم بلا ابتدا — له الملك العظيم بلا زوال
جناب جلاله معلى المرمى — قباب كماله ... في العلا
قلم تحضرت محدود ... — ولم يخطره موجود ...

ولم تعرف تصور بفكر — تصوره الـ... والنوال
تقدس فانه عن كل وصف — ولم يلحقه مثال الخيال
يبدي من صفائح كل شي — لوائح انه مولى الموالي
بجلى العيون بد الطبائع — تدلى من قلوب اولي النهى
تجلى العلا بالذات طورا — وطاش العقل من فرط الجلال
عند طوره لم يبق شيء — وهل يبقى مع الشمس الظلال
يراه بنوره اصحاب حق — ويعرفه بارباب الجلال
بكل اسم له وصف قديم — بلا خطر اهل الكمال
تعالى ليس يوجد في المكان — ولم يوجد مكان منه خال
على فوقا وتحتا وهو اعلى — محيط بالاسفل والاعالي
قريب ذاته من كل شي — وان لم يرض لم يوصل
فيوجد من احب كل شي — بلا امضى التقرب والاتصال
عليم يعلم السر واخفى — يرى في الحال احوال المآل
هو المقصود في الاحوال طرا — هو المحمود في كل الفعال
هو الحي الذي احيى بود — قلوب العارفين وفي الزلال
واسقاهم بكاس الحب خمرا — فاصحوا هائمين بلا خيال
تملك قلبهم بلطيف جذب — فما السوى فيه من مجال
فلقنهم بذكر الله ... — ... بهجتهم بعشق الله حال
وتاج ... [illegible] — ... وزوجهم بلطف في المقال

فلوحی اصطفی من شاء منهم / وارسله الرشد اولی الضلال
وخص محمدا بلواء احمد / واعطاه النبوة بالکمال
واتاه الکتاب هدی ونورا / وایده بآیات عوال
لکل الانبیاء وختم رسل / منجی للاواخر والاوائل
له قدم بخط العرش سرا / له منهم نظیر فی المعالی
فسبحان الذی اسری بعبده / من الاقصی الی حرم الوصال
بجسد بانوار التجلی / وحلاه بانوار الجمال
سلام الله والصلوات تتری / علی خیر الوری عدد الرمال

نور مرقده

ای جلالت نقش عزت جاودان انداخته / عکس نورت ناشی در کهکشان انداخته
نقشبند فطرت نقش جهان انگیخته / بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم نیم ذره در فضای کبریات / آفتاب قدرتت تابی در آن انداخته
تا شود سیراب زآب معرفت مردم گیاه / فیض مهرت قطره در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آینهٔ دل گلشنی / بلبل جان غلغله در گلستان انداخته
کیست جان ز عکس انوار جمالت ناشی / چیست خاکی در آب روان انداخته
یک نظر کرده خروشی در عالمی برخاسته / یک سخن گفته عزیزی در جهان انداخته
از سماع آن سخن مستان عشقت صبحدم / جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
زار زندی قرب تو مرغان عرشی در قفس / های هوی غلغلی در آشیان انداخته
آفتاب جذبه نوشت رخ اشباح را / ور زمانی از زمین بر آسمان انداخته
تا جدا از تو نشان بی نشانی آمده / در مثال ذات وصفت بی نشان انداخته
تا بجو روی تو پیدا جمال روی تو / در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
برکشیده بهر خشت خاک ایوان جهان / بر بساط فرش بساط هشت خوان
باز سلطان جلالت در گوشه فرش کون / سنگ بطلان بر سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس [illegible] / گوی [illegible] میدان وحدت جاودان انداخته
نور قدرت خرمن چون [illegible] / خنجر صنعت سر فهم و بیان انداخته
کم زند تا لاف توحید تو [illegible] / بر سر [illegible] ملامت ریسمان انداخته
خود چه باشد ذره تا دعوی خورشید کند / [illegible] دریا در دهان انداخته
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست / وین خیال [illegible] را در گمان انداخته
کی با نوار تو بینم آخر این ذرات را / باز در کتم تو آری همچنان انداخته
کی بمیدان تو بازیم از دو سه گوی جهان / در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را / موج دریای طهورت بادبان انداخته
ای خوشا بینم بلی کو [illegible] / کشتی ما در محیط بی کران انداخته
غرق دریای خیالم همچو دریا خشک لب / دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره خاکیم حیران در هوای مهر تو / در سر از سودت سودای بر زبان
تا کریا هم از عشق تو بوی زندگی / خویشتن را در میان عاشقان انداخته
ای نظر کرده به مشتاقان روی [illegible] / در سر هر یک ز عشقت صد فغان

زان نظر مسکین عراقی را نجات بخش
چند باشد مرده در خاک دان انداخته

ولد قدس سره

راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ پیر | ای سعادت رخ نمای جای غیبت شکیر
تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم | زان سرای راحت آباد قدم خود بشیر
چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب | تا کی از دون همتی گردم بگرد آبگیر
جذبه تا بر کشم جان از قعر چاه وجود | جرعه تا افکنم خود را به دریای قهر
چند مستغرق شوم در بحر زرق و خودی | هر که در دریا بود نی جوی ماند نی غدیر
تا به بحر آشنا کردم برون | کز فراغ آن نکیر گردد دو عالم [illegible]
وز کشم در رشته جان آن گهر را سبحه‌وار | تا ز سبحه شوند تسبیح قدوس قدیر
آن به تسبیح جلال و حمد سبوحی سزد | وان به تقدیس کمال و نعت قدوسی جدیر
آن سزای آفرین حمد رب جان | وان بدایع آفرین کز فکر او ماند ضمیر
نی ز تسبیح جلالش کر چاره دی | نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یا در روش عاشقانه خوشتر از عشق نعیم | یاد کویش دلا را بهتر از بوی عبیر
هر که یابد یک نظر زو زنده ماند جاودان | هر کرا کو زندگی شد او همیشه زنده گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او | هر چه هست از هستی اوست از قلیل و کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک | چون همتا و باشد آخر کی تواند بود نظیر
در هوای امر او خورشید چون ذره شود | در فضای قدر او عالم هبا مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کائنات | با نهیب باد صرصر های کی دارد نفیر
تا به نور او نه بیند ذات او را از علم | جز به نور او نه بیند روی او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را ز هر ذره عیان | گشته نور او حجاب دیده‌ها را مستتر

با همه با هم ولیکن زآشکارا نهان | با همه آمیخته از لطف چون با آل ستیر
صد تجلی کرده مردم بی تماشا بصیر | صد هزاران از گفته بی تقاضای سمیر
روی او را دید چشم کان و شانی | راز او بشنید گوش ز لحن بی وزیر
ساحت قدسش منزه از چه و چون و چرا | لطف صنع او منزه ذات او عون ظهیر
یک سخن گفته دو عالم زان سخن جان یافته | یک نظر کرده به آدم گشته در عالم امیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی | کرده در آدم نظر بهر دل پاک نظیر
جذبه از نار و نور سرشتش سوی دلیل | قطره از آب روشش خضر را کرده بصیر
بر بساط رحمتش آدم چو عالم مستعر | بر در فضلش یابان همچو سلیمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه از خلق او | تا و [illegible] قوم قد جاء البشیر
زو عرض پیش صف انبیا استاده گر | این سلطان حقیقت این شاه [illegible]
از برای ده دار ان شش فراش صنع | بر هوا افکنده شادروان بوی
شد نشش گوشه را از هفت خم داده | زیر پای مرکب خیلش [illegible] حریر
هشت بستان کرده بهر دوستانش نعیم | هفت زندان از برای دشمنانش زمهریر
بهر خاصانش فکنده بر بساط عرش فرش | بهر خصمانش کشیده در مکان [illegible]
بر لب خویشش برای کوزهٔ آب روان | بر یکی دولاب تشنه [illegible]
در خور خوانش ندیده چاشنی اهل جهان | در تنور مطبخش بسته دو تاب [illegible] فطیر
از سر انگشت مبارک زان کی گردد دو نیم | خود نخورده داده قوت حالی از آن
این همه از بهر او و فارغ از هر دو سرا | در سرای خاص همدم با نکر بر نکیر
چون شدم عاجز ز مدح احمد پاکی | باز گردم بر در قدوس اکبر متحیر

ای مقدس ذات تو از وصف ما پاک
ای منزه وصف تو از نعت تام و خیر

ای ز تسبیح تو تازه چهرهٔ هر خاص و عام
وای ز تقدیس تو زنده جان جان خلق تر

ز آفتاب حمد خود حمد مرا تو نور بخش
تا چو ذره در هوای حمد تو باشد سیر

وز شعاع نور توحید تو توحید مرا
روشنایی ده که ماندم در کف ظلمت گرفتار

کی بود کز نور تو روشن شود روی قلم
کی برون آید شب بیچاره خوار و ...

از هوای خود بفریادم ز غش ما متعش
در پناه لطف افتادم یا مجیر

از پناهم از تو بوحی ذلک الفوز العظیم
ور بمیرم پیش رویت ذلک الفوز الکبیر

حمله امیدوارانرا بکام دل رسان
ای امید جان عنایت از عراقی وا مگیر

شیخ ازل بعدد سطوات کمال لم یزل

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب
بنمای تیره شب رخ خورشید در نقاب

منگر بدان که روز فروشد تو می بیار
کز آسمان جام برآید صد آفتاب

خیام عمر گرچه خرابست باک نیست
خوشتر بود نهال خرابات تا خراب

یاران شد ندامت مرا بخت خفته ام
بیدار کن بهوی این خفته را ز خواب

بگشای فتنه که در بند مانده ام
وز بند مرا برهان مگر شراب

مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم
وز شور عربده همه عالم کنم خراب

تا او بود همه ز جهان ماند و نه من
خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی مرا چشم امیدم و انتظار
ساقی و دردی همه چه بود چه بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم
خود را دمی مگر بخرابات افکنم

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
زین قحبهٔ دو رنگ جهان مهره چینم

فلاش وار برپر عالم نهم قدم
عیار وار از خودی خود برون شکنم

و ز تنگنای ظلمت هستی چو ماندم
تا کی چو کرم پیله همه گرد خود تنم

خرم پر از دریچهٔ عالم برون کنم
باشد که آفتاب درآید بروزنم

چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار
آنجا مرا دو بر بس گویدم که آهنم

ساقی بیار باده که مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من چینه افشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم
پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

بگذارم آن قفس که پر و بال بشکنست
زان سوی کاینات پر و بال گسترم

در بوستان بیخبری جلوه ها کنم
وز آسمان هفت دری جان برون برم

شهباز عرشیم که پرواز من سزد
سدره مقام کنگرهٔ عرش منظرم

چه عرش و چه ثری که همه ذره بود
در نور آفتاب ضمیر منورم

تن ذره کردم اگر خود برآفتاب
در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم

سبحانی این نفس ز من ار بشنوی مکن
آن او بود نه من بسوی هیچ منکرم

ای بیخبر ز حال مستان با خبر
باری نظاره را بخرابات و گذر

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند

خود را چو گوی در خم چوگان فکنده اند
گوئی مرا از خم چوگان ربوده اند

کشت امید را ز دو چشم آب داده اند
بنگر بر ش چگونه فدا وان درو داده اند

تا پیر نهاده اند چو باد در ره طلب
پس جا که از لب جانان شنوده اند

هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار — آیینه دل از قبل آن زدوده اند

در روح آدمی نبود آنچه کرده اند — ایشان مگر بطینت ایشان نبوده اند

آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی — آن دم بدان که ایشان ایشان نبوده اند

ایضاً له

در کوی بیخودی کنون پا نهاده اند — گر ما در عدم همه خود مست زاده اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده اند — بر خاک تیره جرعه ایثار کرده اند

آن رنگ و بوی جرعه که مشت خاک را — خوشتر ز هزار بار زر گلزار کرده

این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را — از دردی سرشته انوار کرده اند

این بوالعجب رموزی نگر کز همه جهان — آب و گل خرابه ایثار کرده اند

در صبحدم برای صبوح از نسیم گل — مستان خفته را همه بیدار کرده اند

چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر — نظاره گر خویش بیدار کرده اند

نقشی که بسته اند در این کارگاه صنع — در صحن این جمال خود اظهار کرده

افگند بحر عشق صدف چون ز هر طرف
گوهر شناس نیک گهر شکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران — افشانده ابر فیض ز اطراف کن فکان

تا که در آن میان یکی موج زد محیط — هم قطره گشت غرقه و هم کون در مکان

در ساحت قدم نبود کون را گذر — زیرا که قطره را نتوان یافتن نشان

نبود چون جمال جلالت ازان بدانکه — او باشد و همو بود و هیچ این و آن

آنجا نه اسم باشد و نی رسم نی خبر — نه عرش و نه فرش و اشارت نه ترجمان

جمله یکی بود نبود از دوی اثر — توحید بی مشارکت اینجا شود عیان

این قطره ز قلزم توحید بس نیست — تا ید تعین حقیقت توحید در بیان

توحید ذوالجلال نباید چو در مقال
روشن کنم همیشه به تسبیح لایزال

برتر ز چند و چون حضرت جلال او — بیرون ز کم و کیف صفت لایزال او

بگذاشت بنگر و نظر هیچ کاملی — گرد سرادقات جمال کمال او

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان — تا چیز بودی از سطوات جلال او

از لطف قهر بار نمود و فراق او — در قهر لطف تعبیه کرده جمال او

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان — در حسرت جمال رخ بی مثال او

بشکفته نسیم گلستان ز گلشنش — زنده شده همه به نسیم شمال او

ور نه نقاب نور جمالش شدی جلال — عالم بسوختی ز فروغ جمال او

ای بی نصیب ز نکهت گلزار بوی او
آخر بنال زار سحرگه بکوی او

ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز — بر در که قبول تو آورده ام نیاز

امیدوار بر در لطفت فتاده ام — امید که ز درت نشوم نومید باز

دل زان تست بر سر کویت فگنده ام — هم تو ز روی لطف و کرم کار دل بساز

گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر — بارش نهانی از تف هجران جان گداز

در کارسازی دل خود عاجز آمدم — از لطف خویش کار دل خسته ام بساز

خوارش مکن چو داشته مردم عزیز — آنرا که از تخت بپرورده بناز

خود بر در تو بار بود دوستانت را / ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکین تو ای رحیم / از لطف شاد کن دل غمگینش ای کریم

دلا در بزم عشق یار تا جان برافشانی / که با خود در جهان خلوت بکنجی گر رسی جانی

چو گشتی سرگران زان می به یک جان برافشان وی / که در پرسش روحانی نکو نبود گرانجانی

تو آنگه زو خبر یابی که از خود بی‌خبر گردی / تو آنگه روی او بینی که از خود روی گردانی

بده آن دم شو ای تن که جان در راه او بری / ازو داد آن نفس‌ها را که از خود داد بستانی

بده داد را چو خواهی دید بی دیده دیداری / بده چون تن نخواهی ماند پس جان را به جانانی

بروی او برافشان گر نبود قدر جانانی / ترا معشوق کی گوید که مشتاق رخ من باش

مشو چوگوی سرگردان چو خواهی در او میدان / سپارد خود ترا چوگان به میدان گوی سلطانی

همای عشق اگر یک دم ترا در زیر پر گیرد / ز سدرت آشیان آمد در اقلیم ویرانی

مشو با خویشتن در خرد در فتراک عشق آویز / کمر خدمت خود بند طفل عشق خوانی

ز بهر راحت تن را مرنجان جان نکو نبود / که جا زاد در جگر داری و تن را بر تن آسانی

تو خود انصاف ده آخر مروت کی روا دارد / پس تو در را شکر خایی و طوطی اگر ...

درین وحشت سرا انسی نخواهی یافتن هرگز / درین محنت کده روحی نخواهی دید یادا

چو عیسی قصد بالا کن برون زین لانه ... / میا اینجا که خر گیسه نه زد جلال ...

دل بی برزمانی مرو در ره که غولانند / بگردان اندر از راحت مجلا ...

برون منه ز شرع سر راهی که خواهی رفت / خلاف دین مران علمی که خواهی ...

ز هر افسانهٔ یونان ز عقل سستان که قلابند / ندارد قلب شان یک ذره را الفت ...

ترا اول لوح محفوظ و تو علم فلسفه گیری / ترا خورشید همسایه چراغ از ... گیرایی

دلت آئینهٔ غیبت یزدان تا بر وی ... / طلسم عالم جسمی و عالم جانی

و اگر از عکس نور قدس است شود ... / نه روکش این آن بینی نه ...

بشب در خواب بتوان دید منعکس انجم ... / ولی در روز بنماید بتاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر در ... / همه انوار حق بینند ...

چنین دولت ترا ممکن بود ... / چو دونان اندرین منزل ...

هوا و دنیا و دین چند ... / که وامانی برداری ... طلبهانی

چو بینی سبزه و دنیا که جا کن ... / تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی

ولی تا باشد اصطبل سه ... سلطان / نیاید زو مشام جان نسیم روح ریحانی

اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود / میان بر بند هر روز و شب عمارت ...

اگر شاخ و قامتی زدیده آب ده ... / وگر خار جفا یابی بزن راه پشیمانی

بروب از صحن میدانش صفات ... / برآور قصر ایوانش ...

مراعات زمین دل برفشان گر ... / گلستانی شود خوب و نظاره‌گاه جانی

در او از مشرب ایمان ... / در او از منبع اخلاق ...

کشیده طوق ایمان را ... / عصوش احسان شجر ...

فروزان از سر ... قندیل / نمایان ... قندیل خورشیدی ...

خود در صحن میدانش ... / ملک بر قصر ایوانش ...

ز یکسو طوطی از گلزار ... / ز یکسو بلبل اسرار نالان خوش الحانی

نوای بلبل اسرار گرده ... / که گفتم در چنین گلزار ...

بعشرتگاه بستان آی عیش ار خواهی
شراب از کف جانان خور چه نوشی ز کف ساقی
بساط وصل گسترده بساط عیش افکنده
نموده شاهد معنی جمال از پرده صورت
ز بهر نقل می پرستان لب کرده شکر ریز
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
عنایت گفت با همت که اندر سینه جا …
چه دیدی باشد معنی جمال منزل کانی
هزار و یک مقام اینجا اگر چه بگذری لیکن
تجلی صفات اینجا و هم صد رنگ بنماید
گهی از انس همچون برق خوش خندی کند زاری
گهت از لطف بنوازد و گهت از قهر بگدازد
مشعبد باز وقت اینجا و هم صد مهره غلطانی
برون شو ز آشیان جان بکن پرواز در …
بساط رسم راحت کن اقوقت …
ورای بوستان دل که صحراست پنهانی
فضای سر انوار ز سبحات قدوسی
ز آثار غبار تو منور چشم اهل دل
حضور اندر حضور اینجا نهان انوار در انوار

نزهتگاه جانان آی گر جویای جانانی
بساط بزم رحمان چه ببینی بزم خرمی
بجام شوق در داده شراب لطف سرجامی
ز چشم مست گردد مست از انس روحانی
برای چشم مشتاقان رخ کرده گل افشانی
مشوش کرده در باقی چه دست … انسانی
چه خوش باشد غسانی چو طاوس گلستانی
چه بینی در گلستانی که دارد صد و …
ترا هم رنگ گرداند نه بینی رو یکسانی
ز حد جمله اسما تجاوز کرده …
گهی از بسط خوش باشی گهی از قبض …
گهی از هیبت بستان جواب اشکباری
تو بر نطع مراد از چون مهره غلطانی
بگیرد در قفص آرام سیمرغ بیابانی
ترا عز خدایی به که ذلا بنده …
بپای جان توان رفتن چه در صحرای …
ریاضی سر انوال ز نفحات ربانی
ز انهار ریاض و معطر جان روحانی
ظهور اندر ظهور اینجا عیان اسرار ربانی

گلزار

ازل آنجا ابد معنی ابد آنجا ازل …
بجو ز نتوان رسید آنجا ولیکن …
هزاران ساله ره یک گام …
چه حاجت خود ترا آنجا بجو و خود …
نه بینی هر چه هست و بود خواهد شد …
گنه چشم تو کار گوش و گوش تو کار چشم
هو رلم یزل بینی جمال لایزالی را
وگر موج محیط هو در آید خود ترا از خود
نه از وجد و نه از فقد و نه از فضل …
ترا چون از تو بستاند نمانی حمله او …
عجب نبود در این دریا گر آویزی …
چو بحر آشنا غرقی …
گرت چوگان بکف داد …
وگر مشت آید جبریل …
در آن صحرا …
وگر خواهی که دریابی …
عراقی گی گه …

ز نور روی تابش کیهان …
در اوج فضای …
همیکن کار صد ساله …
چه در قبض تو جمعیت و در تو …
ندانی آنچه می بینی نه بینی آنچه …
تمت رنگ روان …
بعالم هم …
نه از دانش خبر …
نه از درد و نه از درمان …
تو آنگه خواه انا الحق گوی و خواهی …
غریق …
چو آن لفت …
در این نکته مسلم شد …
وگر رحمت …
سرا …
که اندر …
اگرچه منطق مرغان …

ترا این که با جانور گویی …
مسلمانان مسلمانان مسلمانی سلیمانی

نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه

ای رخت مجمع جمال شده / مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق رویت لم یزل گشته / شاکر خوبت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قبهٔ ملکوت / زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت / محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا / در ملاقات اتصال شده
هر چه آن خواسته شده چو بود / وانچه ناخواسته محال شده
بهر تو هستی شده همه هست / همه نقص از تو با کمال شده
از پی جرعه‌دان مجلس تو / طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم / جرعه چین انبیا و آل شده
کرده دعوی طبع کل باطل / معجزاتت گواه حال شده
سایه با آفتاب رخت / در نهان خانهٔ زوال شده
از بیان تو شکل میم دو نون / حل کن مشکل ضلال شده
عقل در مکتب هدایت تو / دیو بوده ملک خصال شده
از شب و روز زلف و رخسارت / عالمی مهتدی و ضال شده
زانکه از شعاع طلعت تو / آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت / روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت / ماه در سر مهی هلال شده
هر سحر مقبلان قدسی را / روی خوبت خجسته فال شده
تا معطر کند ریاض قدس / از سر کوی تو شمال شده
دل دیوانگان و جانی / در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو / حلقه در گوش چون [illegible] شده
در دوار رواح در صوامع قدس / الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح لب گو / مرده در سوز و وجد و حال
ز آبرویت خلیل را آتش / گلشن و منبع زلال شده
حاجت ما شد از تو روا / پیش از اندیشهٔ سوال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت / جاکرت را صف نعال شده
ابرش عزت روان ترا / ساحت لامکان مجال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل / ناطق در ثبات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده / نعت تو برتر از مقال شده
نظری کن بمفلس و عوری / از دل و دین و جاه و مال [illegible]
بر در قرب تو چگونه برد / مرغکی پر شکسته بال شده
عمر در ناخوشی بسر برده / عیش بی خوش دلی زوال شده
کرده در شرع تو شروع ولیکه / نفس بر پای او عقال شده
راه ده بر درت عراقی را / ای درت جمله را مآل شده

نعت صاحب مقام محمود و حوض مورود

قبلهٔ روی عاشقان را که صفای / سرمهٔ چشم قدسیان خاک در سرای او
کوثر بحر اجتبا مهر سپهر اصطفی / یافته نور انبیا روشنی از ضیای او

نامه چسنا زدی بر رخ چون احمدی / خضر بقای سرمدی یافته از بقای وی
بر روه زمر سپلان سبق تمام انبیای حق / طینت او ز نور حق طاعتش از بهای وی
حضرت عرش وطن خلوة او در انجمن / خاص خدای ذوالمنن بر دو جهان علای او
چاکر درگهش جهان بنده شوکتش آن / عرش مجید آستان ساحت قرب جای او

نعت رسول رحمت و قابل دل صلی الله علیه وسلم

عاشقان چون در دل حلقه سودا زنند / آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تا بچنگ آرند در دشمان غم ... / ور بدست آید وصالش جان بشت پا زنند
از سر مستی همه دریای هستی در کشند / چون نسیم از ملامت خیمه در صحرا زنند
کمند رندان ز تیرکی بر چشمهٔ حیوان رسد / دمبدم بر جان و دل آن آب جان افزا زنند
چون آب زندگانی لب بشوید خضروار / بوسه بر خاک سرای خواجه بطحا زنند
رحمت عالم رسول الله آنکه قدسیان / بر درش لبیک روح الله ما روحا
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا / نوبتش زیبد که سبحان الذی اسرا زنند
... ازل چون خطبهٔ والضحی املا کنند / عقدهٔ فتراک او را عروة الوثقی زنند
چون بساط قرب او بر قاب قوسین افکنند / رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبر ساش از بس خنده / حلیهٔ روی بهشت آرایش از طرز
تا نسوزد آفتاب از پرتو عکس رخش / سایبانی را بر فرق سرش دروا
شمه از طیب خلعش در دم عیسی دمند / وز فروغ شمع او بس آتش موسی
هشت بستان بهشتی آب از دستش خورند / نه حباب چرخ قبه هم دران دریا زنند
چون تو در دریای هستش منبع آب حیات / سنگ ریزه بس در و گویا سوده زنند

دو کمان از یک سر بازند انگشتان او / ور از روی ناوک الزام بر اعدا زنند
برتر از کون و مکان جانست یعنی کرسش / خشت قصر کاینات از حال ... زنند
از برای آستان قدر او در عرش نفس / صد هزاران خشت جان در قالب تنها زنند
مشعله داران گیسویش همی گیسنند / سایبانش ور گهش از مهر ... آسمانه زنند
گرچه بگرفت از جهان ... خاک / تو ده زر در بر خورشید بالا زنند
مرکبش را بر سر میدان علیین نهند / موکبش را خیمه بر بنه طارم خضرا زنند
چاکران او بدون حق فزون تا ... / بندگان او قدم اولی بر اخر از
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم / با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند
دوستی حق بیابی در دل ... / مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
در همه عالم که دارد جاه او ... / خیمه جاهش برون از خط الا و از
هر که او را دوست از خود ندانند ... / ور چه دارد در دو جهان طاعت بر روشن واز
هر که او دعوی بینائی کند بی روی / راه بینان خاک در چشم چنین بینا زنند
چون عراقی بی روا او شد زمینگه ... / طارم هدرش جای ... اعلی زنند

مدح شیخ شیوخ العالم بهاء الحق والدین علیه الرحمه

لاح صباح الوصال ... / صاح قاری النظر دار لوا الطرب
شاهد سرمست من دیده مرا ... خمار / داد ز لعل خودم جام عشق ...
چهرهٔ زیبای او بر دو زمین ... / جام طرب افزای او کرد نهادم
مرز جهان بیخبر کرده دل بی نظر / دید جهانی دگر برتر از ...
ساحت انگشای دفتر آن ... / سایه آن مهر تاب ذروه آن ...

دل متحیر در کاینات جهان عظیم — جان متعجب که زوامت بهشتی عجاب

هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای — گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب

عکس جلال قدم نور بهای قدیس — کرد جمال آشکارا از بنوا اصحاب

شعشعه نور او کرد جهان مستنیر — لخلخه خوی او کرد مرا مستطاب

نور جبینش بود ز مشرق نور یقین — صبح ضمیر روشنش گشت مطلع صد آفتاب

دیده ادراک او ناظر احکام لوح — چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب

خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب — پرتو انوار او محرق نور حجاب

از رغبوتش فارغ وز رهبوتش زمان — در تکلمش چشم در جبروتش حجاب

در دم او یافته از دم عیسی نشان — در دلش افروخته آتش موسی شهاب

ساقی لطف قدم داده بجام کرم — بهر دلش دمبدم از خم حلت شراب

کرده دو صد بحر نوش تا شده یک غرق آب — باز شده در خروش سینه او کاب

اصبح مستبشرا من سبحات الجمال — اشرق مستنیرا من سطوات القراب

لاح من اسرار ظلمات صبح الیقین — راح بانوار ظلمت لیلا بیاب

راه بر اصفیا پیشرو اولیا — هم کنف انبیا صاحب حکم کتاب

شیخ شیوخ جهان قطب زمین و آسمان — غوث همه انس و جان معتق الملک رقاب

ناصر علم یقین کاشف عین الیقین — واحد حق الیقین هادی مهدی خطاب

مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز — مکمل کامل صفات عالی جناب

پرسی اگر از جهان کیست زمان از زمان — نشنوی از آسمان جز ذکر یا جواب

نیست اگر مستحیل ز بعد احمد رسول — آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب

در نظر همتش هر دو جهان نیم جو — در کف دریا وشش هفت فلک یک حباب

سالک مجذوب طلب بر در او بازگشت — طالب مطلوب را از در او فتح باب

سدره اقبال و قبله اهل الثواب — کعبه افضال او ما من اهل العقاب

نظر انعامه روح قلوب الصدور — تربت اقدامه کحل عیون العباب

ای ز تو روشن جهان ذره چه گوید ثنات — خاطر من شب پرک هیچ تو خورشید تاب

پیش سلیمان هیچ مور تحفه چه آرد ملخ — مجلس والا و در نغمه چه سازد رباب

خاک درت را ز لب درد بسی بوسه ام — بو که رسد بوی او در دل مر گلاب

چنگ بفتراک تو در زده ام بنده وار — تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب

در کنف لطف تو برده عرقی پناه — در که رحمن تو و عاجز کار ز باب

گر شنود مصطفی مدحت حسان تو — گوید احسنت قد حت کنوز الصواب

باد با نفاس تو زنده دل عاشقان — تا بود انفاس خلق در دو جهان مستطاب

چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک — خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

ایضا مدح پیشوای محققان و مقتدای صدیقان عظم الله قدره

دوستان آینه دل چو مصفی بینند — روی دلدار در آن آینه پیدا بینند

از پس آینه و ز دیدن بروش بگریزند — جان فشانند بدو کان رخ زیبا بینند

چون ببینند جمالش داغ در اطراف — زار زار روی رخ او واله و شیدا بینند

عارفان چونکه بانوار یقین بر نگرند — دوست را در نفسی در همه اشیا بینند

در حقیقت دو جهان آینه ایشانست — که بدو در رخ زیباش هویدا بینند

چون رخ خود بیاد کنند آینه گردد تیره — چون رخ او بیاد کنند آینه رخشان بینند

بر در مطهرهٔ دل شدگان زان شینند / که تماشای خدا را ز سویدا بینند

نا بدانند نظر همت او مرد و جهان / عاشقان رخ او کی بجهان آه بینند

عاشقان زان بد و عالم نکشند بنظری / که تماشاکه معشوق سویدا بینند

اسم جان پرور او چون بزبان در گیرند / در درون دل خود و چین مسما بینند

عاقلان گرچه همه چیز نمانند ولی / نه همانا بشناسند نه فصیح افشنند

هر صفاتی که عیون بشری دریابد / ذات او زان همه اوصاف مبرا بینند

خوش دلان از رخش امروز بهشتی دارند / زبهشتی که دگر طایفه فردا بینند

گرهٔ چند جمالش نفسی مشتاقان / زاشتیاقش دل خود درهم و دروا بینند

نفسی باد صبا گر سر کویش نورد / خوش دلان خوشتر از انفاس مسیحا بینند

تشنگانش همه دریای محیط آشامند / درد دل از آتش سودا شرر ها بینند

درد نوشان که همی دردی دردش نوشند / هستی از دردی دردش نه ز صهبا بینند

ساغر دل می عشق لبالب دارند / دمبدم عکس رخ یار در انجا بینند

کرسی پایهٔ شان عکس بر افلاک زنند / کل افلاک چو ذرات مجزا بینند

سالکان چونکه هوا زیر قدم گیرند / پای خود برتر از عرش معلا بینند

سرشان سر زانو و روان شان دست / قبله زانوی خود را که سینا بینند

بار محنت زدگان غم و اندوه دوی / دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند

گر زنند از سر محنت نفسی وقت تموز / پس کره نفسیده دلان زان دم سرما بینند

ور برآرند و گر باردمی از سر شوق / وان نفس اهل مسمان دم گرما بینند

قدسیان منزلت این همه چون درنگرند / رتبت قطب زمان از همه والا بینند

از مقامات جلالش همه را شک آید / که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند

همه گویند که آیا کی تواند بودن / که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند

تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرد / همه مدهوش شوند جانب بالا بینند

خاص حق صاحب قدوس بهای اسلام / غوث عالم دین رحمت زکریا بینند

زده پا بند سراپردهٔ او بر جبروت / همنشینش ملک العرش تعالی بینند

سبحه اش نور و مصلاش ورای امکان / لجهٔ بحر وجودش متقاضی بینند

خاک پایش ز تبرک همه در دیده کشند / تا که از مدد وشش نور تجلی بینند

قطب وقت اوست خضر علم از و اموزد / بر درش زمرهٔ ابدال تولا بینند

جز ز رحمان بجهان شیخ هموار ونه / در جهان نیست جز او شیخ که همتا بینند

شه سواری که بچوگان قضا گوی مراد / برباید ز قدر همت او را بینند

آنکه در قبضهٔ او هر دو جهان گم گردد / گر بجویند جز او ورا نه همانا بینند

بی دلان از نظر او دل بینا یابند / مردگان از نفس او دم احیا بینند

خادمان در او آخرت و دنیا را / بر در خدمت او لولو لالا بینند

خانقاهی که نشان از فلک اعلی باشد / خانقاه او و جنت ماوا بینند

در جهان هر که ز خاک در او سر تافت / دیده بخت بداغ غمش اعمی بینند

بر سر کوش عزیزان بعراقی نگرند / دل محنت زده اش کف غوغا بینند

بهر او زار بگریند که او را بهوت / دیده هر سوی وان ساحل دریا بینند

نگر او بر در لطف تو پناه آورد / بندگان بجای خود در که مولا بینند

دوستانش چو ببینند نگرند او / دل او را چو بکام دل اعلا بینند

زآفتاب نظرت بر سر او سایه فکن / تا مگر بر همه کس سایهٔ عنقا فکنند
گرچه زنگ آهن زنگار زند دست کشش / سوی او کن نظری کآینه پیدا فکنند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان / که دلش سخت تر از صخرهٔ صما فکنند
بگشای دلش ای موسی عهد لب خضر / بعصایی که او را در ید بیضا فکنند
بوسه گاه همه پاکان جهان است درت / که همه در که تو مهرت بنجا فکنند
عالم از نفس نفیس تو مبادا خالی / که جهان مردم از انفاس تو برپا فکنند

ایضا مدح شیخ مطلق و مالک معین مداح اسلام جلاله

می درافزا ساقیا تا خویش را گم کنیم / کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم کنیم
از برستی همه هستی عالم درکشیم / فارغ آییم از خود و هر دو جهان [illegible]
بگسلیم از هم طناب و خیمهٔ هفت آسمان / خیمهٔ همت ورای نیلگون طارم زنیم
لائق میدان ما چون نیست گوی فلک / شاید ار چوگان چو گوی خم اندر خم زنیم
جام کیخسرو درون داریم پس از بندگی / دم بدم در بزم عشق یار جام جم زنیم
چون برانداز دبتن در باش اندر زنیم / دست در زلف دلارش گاه گاهی هم زنیم
پس می حسرت که در عالم زدیم از [illegible] / وقت آن آمد که با وصلش دم خرم زنیم
خرمن هستی ما دلی نیازی بر دهیم / آتشی از سوز دل در عالم و آدم زنیم
پای چون روح القدس بر [illegible] / دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما / بوسه بر خاک درش چون قدسیان [illegible] زنیم

وایضا له

چون ننالم چه انگریم زار / چون نگویم [illegible]

۱۳

خاک بر فرق خود چرا نکنم / چون نشویم بخون دل رخسار
یار غارم ز دست رفت دریغ / مانده ام پای ها ز بر دم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد / منم امروز و وحشت شب تار
حال بی چارهٔ چگونه بود / رفته از سر بسیج داد بهار
خاطر مفلسی چه پریشان باشد / هم دل از دست رفته هم دلدار
روشنائی دیده رفت افسوس / منم امروز دین خون بار
سوختم ز آتش جدائی دوست / نیستم مرهمی بجز تیمار
خود همه خون گریستی بر من / بودی از دوستی مرا غمخوار
کارم از گریه راست می نشود / چکنم چیست چارهٔ این کار
آنجنانم که دشمنم چو بدید / زار بگریست بر دل من زار

دلم از من بسی خراب تر است
خاک مرا از جگر کباب تر است

دوش پرسیدم از دل غمگین / بی رخ یار چونی ای مسکین
دل بنالید زار گفت مپرس / چه دهم شرح حال خود بی بین
چون بود حال ناتوان موری / که کند قصد کوه قاف ز چین
زیر چنگ آردش دمی سیمرغ / بی صدف قدر یافت در ثمین
چون نهفته زیر نه پرده / شد سراپرده زد بعلیین
آنکه گرد قفس چنان پرواز / اثر نیافت روح امین
چون بگردش نمی رسد جبریل / چه عجب گر نماند تن بزمین

از حد وصفات بیرون شد | وز در انتظار گشت کمین

او روان کرده سوی روضه اش
باز شوقش طپان چو روح القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم
رستخیزی ز جان انگیزیم
بر فروزیم آتشی ز درون
سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم
آب حسرت روان ز چشم
غرق خونیم خیز تا خود را
قدمی بر هوا نهیم مگر
از پی جست و جوی دوست نظر
در رهش پا نهیم انکه می جوییم

گرنه بر سر و بر جوان فکنیم
غلغلی در همه جهان فکنیم
سوزی اندر جهانیان فکنیم
خاک بر سر زمان زمان فکنیم
سیل خون در حصار جان فکنیم
زین جشن گاه بر کران فکنیم
خویشتن را بر آسمان فکنیم
در ریاض خوش جنان فکنیم
جان شکرانه در میان فکنیم

پس در آن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

بر دلم بار هجر بیشتر منه
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی
با خیالت توان فشاندن جان
بوسه ده مرا که چاشنیش
خوش برآشفت زلف تو که خوشش

آخر این خسته نیز جان دارد
آنچنان رخ کسی نهان دارد
راستی را ز راستی دارد
لذت عیش جاودان دارد
زندگانی تر از زبان دارد

غمو

گر شه خواست خسته معذورات
مرهمی بهر آنکه از تو دلم
عرش پایه که مرغ همت او
رهنمای که پرتو رویش
زان سوی کاینات صحرائیست
سبق ام الکتاب میگیرد
شمه از نسیم اخلاقش
ذره از فروغ انوارش
بوی خلق محمد آن بوید
سر فراز آنکسی بود چو چرخ
خاک درگاه او کسی بوسد
ریزه جنت از سر خوانش
پس گر از خوان او نواله ربود
چاشنی گر او بود رضوان
گرد خاک درش نگرد دیو
بگریزد ز پاسبانش شیطان
بهر او شد ز بیم گرگ عدو
بر سر آمد سر ز اهل زمان
بر سر آمد ز جمله عالمیان

در درون جان ناتوان دارد
ز دو صد رنج جان فغان دارد
برتر از عرش آشیان دارد
روشن اطراف کن فکان دارد
او در آن لامکان مکان دارد
لوح محفوظ خود روان دارد
روضه دلکش جنان دارد
آفتاب شررفشان دارد
که در او روضه قران دارد
بر در خسرو آستان دارد
ز بدار سر به آسمان دارد
آسمان گرچه هفت خوان دارد
در بغل یکه و تای نان دارد
قدس پیما فرا چو میهمان دارد
زانکه جبریل پاسبان دارد
زانکه از نور پاسبان دارد
رمه گو چنان شبان دارد
چون پدر صاحب الزمان دارد
پس که او علم بیکران دارد

نور ش

فتح کردی ز فضل و آن پی دار — که جهان وی بسوی آن دارد
منعما ذکر شکر تو پیوست — خاطرم بر سر زبان دارد
لیکن اظهار شرط عاشق نیست — گرچه از شوق دل طپان دارد
زنده کردی شکسته را بمحبت — که دم عیسوی نشان دارد
حرز جان ساختم سر بیت ترا — کم ز فتنه در امان دارد
خسته ما خواند نظم نغز طرب — پای بر فرقدان دارد
گر کند فخر در جهان سزدش — که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم عقل — گفت که طاقت توان دارد
عاجز آید ز دست مدح و ثناش — هر که پا در ره بیان دارد
در مدح تو چون نم ز عجز — خاطرم قفل بر دهان دارد
باد ز انوار تو جهان روشن — تا جهان نغز رخود جهان دارد

مدح پرده صدق محرم کعبهٔ عشق واحد احد جامی رحمة الله علیه

اگر وقت سحر بادی کوی یار در جنبد — دل بیمار مشتاقان سر و دار در جنبد
وراز زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد — ز هر کویی دو صد بیدل و زان گلزار در جنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که شوق او — دلش را چون بجنباند نشد ناچار در جنبد
ز باد کوی او هر دم تن بیجور جان یابد — ز باد و روی او هر دم دل بیمار در جنبد
چو از باد و هوا درمی بجنبد چه عجب نبود — گر از باد سر کویش ال ابرار در جنبد
ولی چون بین منکر بو نبیند جنبش باطن — بظاهر جنبشی بیند دلش ز انکار در جنبد
بیا تا بینی ای منکر تماشای همت مردی — که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد

ولی سر حق عزیز الدین محمد جاجی آن عاشق — که گرد کعبهٔ وحدت دمی صد بار در جنبد
همه عالم شود روشن ز نور چهرش هر دم — که دریای وجود او ز شوق یار در جنبد
چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار رخ روشن — دلش را چو عیان گردد رخ دلدار در جنبد
چو انوار یقین سر دمی فرو آمد بیار او — دل و جان بینش را چون پر از انوار در جنبد
جمال حالش ار بیند که در صحرای قرب آید — کمال وجد شان یابد در و دیوار در جنبد
بجنبد تا حجاب او بدر و پردهای غیب — چو بروی منکشف گردد همه اسرار در جنبد
بر آن شاخی که عیسی شست رخش و مبدم — در آن آتش که موسی شد همند وار در جنبد
ز دست پنجهٔ همت دو صد دریا شاه — چو شد سرمست برخیزد دل هشیار در جنبد
در آن وقت کان جان شوخ در مستی اگر ناگاه — نظر از ذکر بر کوه آید و کهسار در جنبد
فضای سینه‌اش از صورت چو خالیست بحرام — درخت جان ز فیض معنی چو شد پربار در جنبد
بجنبد چون فلک سرو هزاران برده‌اش راه — چو از آهی بسوزاند همه استار در جنبد
فلک را گر بفرماید زمین آسا بیارامد — زمین را گر دهد فرمان فلک کردار در جنبد
قلندروار گر جنبد ز گفت مطرب خوش گو — چو حق با وی سخن گوید از آن گفتار در جنبد
زهی آراسته ذاتت باسما و صفات حق — سزد گر پیش عز تو دو عالم خوار در جنبد
چه ای خلق کریم تو معطر کرده عالم را — خجل گشته از و بادی که در گلزار در جنبد
اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری — روا باشد که هر تحفه‌ای استظهار در جنبد
ز انوار یقین‌ها داد دل و جان تنت روشن — همیشه تا ز شوق حق دل احرار در جنبد

عراقی کی تواند گفت مدح تو ولی مفلس
بآنچه دست آن دارد بدان مقدار در جنبد

استظهار

بکتب الی الصدیق صادق طیب الله ثراه

ای صبا جلوه ده گلستان را / یا نوا کن هزار دستان را
برکن از خواب چشم نرگس را / تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن / تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را بگیر یاد / کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن / تا نسوزد ز شعله بستان را
منفشان شبنم از لب سبزه / بهر بخشش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق / بگشایند زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را / برفشان طرهٔ پریشان را
پر زلف بتان برقص در آر / تا فشانیم بر سرت جان را
برقع از روی نیکوان بربای / تا ببینی تو ماه تابان را
در تماشای خلد خواهی کرد / بطلب مرغزار نیسان را
بگذر از روضهٔ قصد جامع کن / تا ببینی ریاض رضوان را
مجلس وعظ اعظم الاسلام / حل کن مشکلات قرآن را
دولت اوحد حمید احمد خلق / که جلالش نمود برهان را
پیش تو صبا چو گویم مدح / چون ندانی ادای آن را
خدمت ما بدو رسان بگوش / گاه فراموش کرده آن را
همه جای تو خوش است ولیک / بی تو خوش نیست اهل ملتان را
شاد کن از درود دلها را / برو ابر صد در احسان را

قصهٔ درد من چو بشنو / می نیابم دریغ درمان را
باز برگشته ام همی خواهم / تا چه فضل است چرخ گردان را
خواهم دور کردن یاران / خود همین عادت است دوران را
با چو گوی قضا چو چوگانی / چه غم حال گوست چوگان را
میکند خاطرم بپای عزم / تا کند یک نظاره همدان را
دیده امیدواری باشد / تا ببیند جمال اخوان را
منتظر مانده ام قدوم ترا / همین و داعی کن این گران جان را
هر غریبی که در جهان بینی / عاقبت باز بیند اوطان را

شطحات در رعونت نفس بی ثبات

منم بعشق پر از عرش برتر آورده / بزیر پای سپهر فلک در آورده
بهر کنیستی از بی خودی فرو رفته / در خودی سر بخودی در آورده
نهاده پای طلب بر سر بساط مراد / گرفته دست تمنی و در بر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب / دو کون در صدر درون زیر یک پر آورده
اساس عالم عنایت ازلی / بنی کنگرهٔ عرش بالاتر آورده
برید شوق لبش از خلعت صفات مرا / بملک وصل مثالی مظفر آورده
ز آسمان بقا روح قدسی نفسی / برید جانم روحی مطهر آورده
بجو بستان روان گلستان حیات / هزار جوی روان ز کوثر آورده
برای صدر نشینان در کرم هر شب / دو صد مشاعل پر نور اختر آورده
بحضرتم خضر آب حیات جان افزا / بهر صبوح بجام سکندر آورده

محیط خاطر من همه زمان بحر موجی	هزار گوهر الهام بر سپهر آورده
زمین فیض من از فهم تازه برداده	درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسیده شمه از طیب خلق من بصبا	ازان بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم معانی زعشق نوشید	ازان بدوستان یک دو ساغر آورده
خراب کرده سوم جهان بی معنی	ورای بسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی نکرده یک دعوی	هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت	ازان خزانه دل پس توانگر آورده
زمرغزار عراق آمده بوادی هند	ازان ریاض نسیمی مرا برآورده
برای غمزدگان منطق طرب دانم	مفرح این سخن روح پرور آورده
بهند طوطی نطقم طرز زد فشاند	بمولانا سخنی همچو شکر آورده

نسیم روح حلاج بو جسم فکر و خیال

فانی لم اطابیع الطباق	ولم اصعد علی اسطح المراقی
چرا خر بنده دجال باشم	چو کردم با مسیحا هم وثاقی
علی اعلی المعارج والمعانی	مطایا المجد از جی کالبراقی
برا از نشست بهشتم هست درجات	ورای خ رواق هفت طاقی
وانی لم امح بالتحابی	ولکن ان فنیت اکون باقی
مگو او من یمین روم لیک میدان	کدا ورا چون نباشد جوب طاقی
وکیف یکون فی ساحه	فطرات حزین من السواقی
مکن فاش این سخن با همچو حلاج	نباید ویز زنداز و ارت عراقی

ایضا

الا قم واجبتنیتم وقت الساقی	ودر بالکاس وارفق لرفاقی
بده جامی و بشکن توبه من	خلاصم ده از این زهد نفاقی
مشعشعة اذا اسکرت منها	فلا صحو الی یوم التلاقی
ازان باده که اول داده ای دوست	بده بار دگر گر هست باقی
وان لم یبق فی الدین حبیبا	تدارک بالرحیق من حلاقی
مرا باده بده بوی خودم ده	که از بوی تو سرمستیم ساقی
اما تشتاق کوبی الوصل لوما	الی کم کاس هجران الساقی
بوصلت شاد کن جانم زین بیش	ندارد طاقت هجران عراقی

ایضا

الا یا ایها الساقی تقدم بعرفتی	وعلل سیلا فامری نار التلطف
فدیتک کم اشتاق کوبی بیاین	اما جان از نستی بطالب التلف
یذب النوی جسمی ولیف مهجتی	وذی الهجر من لیش ما ارواح شلف
واضنی من الاخزان البعد مبرح	وافنی من الاسجان والصید مشلف
بارقنی هجوا النوی کل لیلة	واهلکنی داء الاسی والتاسف
فلم یغرق الاجفان ما تجه	ولم یحرق الاحشاء نار التلهف
فلا مس منارعتی ما مقلتی	ولا مر و موعی ما حسینی سطف
وکیف نزول الهم والنبت	وانا یکون الصبر والوصل مشغف
اقوال عیسی لکنه غیبه نافع	سلیم انا یا بالمسی لیس سف

يحرك سهوي ذكر منه فضل تر … فلست من نقد صحب المولف
قوا اسفالم يصف الصف حيثه … وان طاب بر ما حيثه العسر لف

ايضنگاه طاب ثراه

اوار صرفا بكاس الطرف ساقينا … ويهش طلعه سنى الكلا قينا
فلحظ بصور الطرف مصرعنا … وتقطر هيون اللطف ع اقينا
ملاقا من وجد ومن طرب … مادام مجوه بالحظ يا قينا
وكيف نصبر عن شراب المدام ومن … وحيو ميسه مت سواقينا
كل ما وار بالصهبا ميسه … روح مرفع من راح تلاقينا
بغير شرب مدام لا حيات لنا … فالراح روح وبحراه براقينا
اذا سكرنا حظوظ الكون مطرب … فصار على النداء ادنى من افينا
كنا عطاش شراب الوصل لنا … روا منظره ارى ما قينا
ات وسطا بحار الشوق منها … فعلت من بعد قالوا اذا عراقينا

نور مرقده

الا هل يتجلى عنى الظلام … وهل انحى الفواد المستهام
ومن نحو المحبب بوج فرق … وعن قلبي تزيل يرحى الغمام
ليالي الهجر كانت كبينا … اما الصباح وصلكم ابتسام
ليس من وصالكم فراق … وقسمى من صبابكم الظلام
نسيم القرب منى قلب عذرى … وفتحرق دايما قلبي سهام
صلوا ان شئتم ارسيتم فضلا … فاني عنكم ابدا انصرام

فالى غير بصالكم مراد … والقلب غير من مرام
مضى عمري وما الغي اليكم … فوادو لا نزالي به السقام
بحرب ما لكم اطلال قلبي … اما يكفي بقلبي الارحام
فلم لا يبصرون حراب قلبي … اليس يسمى الغرام
بلوم العاذلات على هواكم … واني ينفع الصب المدام
اذا ذكرت الفواد ارتجاحا … زما مينا كيان التيام
امن بعد البعد وبعد الباقي … برهان اليكم انضمام
بيرحنا لكم في النوم روحي … فطوبى بو لطف كم ودام
فسل البين كتب الموت اخشى … على الآن قد طاب الحمام
اذا بت صدكم واموت شوقا … وهذا شرح جاني والسلام

ايضگاه

لقد طاب الزمان وعن جاد … فهاد الراح من الاول الواد
وعلمني يشتي بعضها لى … وروح مهجتي واح فواد
فلم استى كوس الهجر ترا … اما الشراب بهجرك حرفاد
فوادى سم من باكم وهنا … فاصبح جا نزا قلقا نياد
ونال القلب مرادو بكى روحا … فاهو هايم في كل واد
وهب نسيم قربك من بعيد … فان الروح من طول البعاد
حيوتي في افراقك ما ماسى … ومولى من فوادك نامراد
وليس بضرفى نقصان جسمى … اذا كان اشتيا قلكم ازدياد

واستغنی و مالی من نعاس — وجاء ان ازورک فی الرقاد

وما ینهی الوشاة الیک غنی — فلا تسمع ورع قول الاعادی

قصد الیک ولا مال صحیحی — وحبک مرکبی والشوق زادی

اذا اهل الرفیق فانت حسبی — وان ضل الطریق فانت هادی

علیک توکلی والیک قصدی — وفیک تولی وبک اعتدادی

ایضا له

بقد فاح الربیع وراح ساقی — وهب نسیم انهار العراقی

صبا بوی عراق آورد گوئی — که خوش گشت از نسیم او عراقی

الا تا چند الشاه وارض — جوی المشتاق سقی بالمساقی

دریغا روزگار خوش کی بگذشت — ندیم بخت بود و عیش باقی

کمت الان صحبی بالبلایا — الاقی من بلایا ما الاقی

ز جور روزگار ناموافق — جدا گشتم ز یاران قاقی

صبا حبک ایها الساقی اجنی — زمانا من عقار افتراقی

دلم را شاد کن ساقی که بگذشت — چرا هیچ من ز غم هیچ باقی

وعل بکل لطفی تا ز قلبی — نقلبی من نواکم فی احتراقی

بده جامی که اندر روی مینم — جمال دوستان هم وتاقی

جرعت من التفرق کل یوم — واخربت الرجوع من المآقی

بنال ای دل درو غم گشتم بیهوت — گرفتار غم و درد فراقی

ایا اهل العراق نحن و قلبی — الیکم والمشتمل من اشتیاقی

عراقی خوش بگو و زار بگری — که در هندوستان زخت طاقی

ایضا له

الا قد طال عهدی بالوصال — وما لی الصبر عنک یا جمالی

بوصلکم دوست گیرایی دوست گفتم — بزیر پای هجرم چند مالی

نصق من الفراق بطاق قلبی — وسیاق الفؤاد الی الوصال

چه خوش شد که بنشینم شبانزدیک — نشسته با تو یکدم جای خالی

فانک لا یفارقنی زمانا — فما للهجر مولایی مالی

دلا درمان مجو با درد خو کن — بجای فضل هجرانت حالی

اما نزلی بمکتب حزین — بان من النوی طول الیالی

ولا امیدوار وصل می باش — ز درد هجر آخر چند نالی

زمانا کیت لا ارضی بوصل — فهوه الان ارضی بالخیال

بدل نزدیکی ار چه دوری از چشم — دلم را چون همیشه در خیالی

احن الیک والعبرات تجری — کاهن لسهال سیلی الدلال

عراقی تا بخودی جویی او را — یقین میدان که در بند محالی

ابتدای ظهور عاشق و اظهار خلق

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کردند

ندیمانا که هشیار دیدند — شراب بیخودی در جام کردند

لب میگون جانان جام در داد — شراب عاشقانش نام کردند

ز بهر صید دلهای جهانی — کمند زلف خوبان دام کردند

بوصلم

ساقی

چو گوی حسن در میدان فکندند
به یک جولان دو عالم رام کردند

سر زلف بتان آرام بگرفت
ز بی‌دلها که پی آرام کردند

ز بهر نقل مستان از لب و چشم
مهیا شکر و بادام کردند

از آن لب کز در صد آفرین است
نصیب بی‌دلان دشنام کردند

نهان با محرمی رازی بگفتند
جهانی را از آن اعلام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند

ایضاً

ناگه از میکده فغان برخاست
ناله از جان ناتوان برخاست

شر و شوری فتاد در عالم
های و هوی از این و آن برخاست

جامی از میکده روان کردند
نوره پیش صد روان برخاست

جرعه ریختند بر سر خاک
شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست

جرعه با خاک در حدیث آمد
گفت و گویی ز آن میان برخاست

سخن جرعه عاشقی بشنید
نعره زد و ز سر جهان برخاست

بخت من چون شنید آن نعره
سبک از جواب برگران برخاست

گشت بیدار چشم دل چو مرا
عالم از پیش چشم جان برخاست

خواستم تا ز خواب برخیزم
بنگرم کز چه این فغان برخاست

بود بر پای من عراقی بند
بند بر پای کی توان برخاست

ایضاً

عشق شوری در نهاد ما نهاد
جان ما را در کف غوغا نهاد

گفت و گویی در زبان‌ها فکند
جست و جویی در روان ما نهاد

داستان دلبران آغاز کرد
آرزویی در دل شیدا نهاد

قصهٔ خوبان به نوعی باز گفت
کآتشی در پیر و در برنا نهاد

رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله در صحرا نهاد

از خم پستان جرعه بر خاک ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد

عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق در لب عذرا نهاد

بهر آشوب دل سودائیان
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد

وز پی آشوب و نوای بلبلان
رنگ و بوی بر گل رعنا نهاد

فتنه انگیخت شوری در فکند
در سرای شهرها چون ما نهاد

جای خالی یافت از غوغا و شور
شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد

نام و ننگ ما همه بر باد داد
پای بر دیوانه و سودا نهاد

چون عراقی را درین ره خام یافت
جان او بر آتش سودا نهاد

ایضاً

ای لعل تو در خانهٔ خمار گشاده
می نوش کی از می گره کار گشادند

در خود منگر نرگس مخمور بتان گیر
در کعبه مرو چون در خمار گشادند

از خود به در آ و رخ خوبان نظری کن
در خانه منشین چون در گلزار گشادند

بنگر که دو صد مهر به هر ذره نمودند
از یک سر موی که ز رخسار گشادند

تا مهر کجایی بکلی تیره برآید
بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند

تا باز گشادند سر زلف ز رخسار
از روی جهان زلف شب تار گشادند

تا لاله رخی در چمن آید به تماشا / از چهرهٔ گل پرده نظار گشادند
از پرتو او پردهٔ خورشید دریدند / وز خندهٔ نسیم سر اشجار گشادند
تا گرد نسیم سحر آفاق معطر / در هر چمنی کلبهٔ عطار گشادند
تا ناکه صبا گرد پریشان زلفی / کز بوی خوش نافهٔ تاتار گشادند
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت / آنگاه در مخزن اسرار گشادند
در گوش دلم دوش صبا گفت عراقی / در بند مشو در خود که در یار گشادند

ایضاً

از میکده چه شور و شغب برخاست / کاندر همه شهر شور و غوغا برخاست
تا چشم تو هم چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی خروش برخاست
تا جام کدام کس میداد / کز جرعهٔ آتش هر که مست شیداست
ساقی نظری که مست عشقیم / وان باده هنوز در سر ماست
آن نعره و شور همچنانست / وان شیفتگی هنوز برجاست
باری به نظاره برون آی / کان وعده از در تمناست
پنهان چه شوی که عکس رویت / در جام جهان نمای پیداست
گل گر ز رخ رنگ ناورد بو / رنگ رخش آنگه از چه زیباست
ور نه بجمال تو نظر کرد / چشم خوش نرگس از چه بیناست
تا یافت بنفشه بوی زلفت / ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ و لاله و گل / از جام عرض بی مصفاست
جز حسن و جمال تو نبیند / از گلشن و لاله هر که بیناست

اسرار می و خساره و آثار قلندر عاشق

عاشق

هر کز بسم جام می بدست افتاد / رند و قلاش و می پرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد / [illegible] افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش / ماهی آسا میان شست افتاد
عاشقی کز سر جهان برخاست / زود با دوستش نشست افتاد
لشکر عشق یار بیرون تاخت / قلب عشق از شکست افتاد
هر که پا بر سر جهان بنهاد / همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنکه / در سر عشق باده الست افتاد
وانکه از دست خود خلاص یافت / در ره عشق پای بست افتاد
ای عراقی برو ز هستی خود / نیستی بهترت ز هست افتاد

مدارج السیر و معارج الطیر

طالب روح النسیم بالاسحار / این دو الشمیم بالانوار
در خماریم کو لب ساقی / نیم مستیم کو کرشمهٔ یار
طره کو که دل در او بندیم / جرعه کو که جان کنیم نثار
غمزهٔ یار مست و مخمور / لعل او آبدار و هشیار
خیز کز لعل یار نوشین لب / بکف آریم جام نوش گوار
که جز این باده باز نرهاند / نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم / که برون زاید آخر این شب تار
زیر هر تار مو نظاره کنیم / صد هزار آفتاب خوش دیدار

از رخش کافتاب ذره اوست | برفروزیم ذره وار عذار
تا همه نور آفتاب بود | نبود پیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید | بنماید بعاشقان رخسار
بحقیقت یقین کنند که نیست | جز یکی در همه جهان دیار
نور وحدت چو آشکار شود | متواری شود جهان چهار
دو جهان همچنان ذره در قدم | نور او آفتاب ذره نگار
ای دریغا که پرتو یکی دی | زانچه روشن شود اندرین گفتار
یا در آیینه معاینه ام | یافتی عکس نقش این اسرار
چون ازین بهار بوی نیست | بکنم وصف بوستان و بهار
چشم خفاش را چه از خورشید | مرغ محجوب را چه از گلزار
کاشکی بودی کجای همدمی | یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر | یا در انوار طی شدی اطوار
تا عراقی جان سپیده سب | باز رستی ز دست خود یکبار

ایضا فی معناه

مست و خراب باید هر لحظه در خرابات | کنجی که آن نیابد صد پرده در مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج | می بر سر سحرگه خاک در خرابات
یک ذره گر از آن مه تابد بچشم جانت | با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
در عکس جام باده ناگاه بر تو تابد | بر خویش گر دمی آگه بر جام زن مکافات
در بیخودی و مستی جایی رسی که آنجا | در هم شود عبارت ناکم کند اشارات
تا کم نکنی ز خود کجی چنین بیابی | حال چنین که گویم بگذشته از مقامات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت | کفر است زهد و طاعت تا بگذری ز عادات
تا از خود پرستی رستی و چو جستی | میدان که بت پرستی در دیر عزی و لات
در صومعه تو ولیکن می نوش تا توانی | در میکده رها کن از بهر وصول طاعات
جان باز در خرابات تا جرعه بیابی | مفروش از اینجا کمتر خرمن طاعات
لب تشنه چند باشی یک ساعتی بمینی | انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم کند نشانت دریای بی نشانت | بو تا در کشد بکامت بی شک نهنگ حالات
چون غرقه شد عراقی بالی حیوة باقی | اسرار غیب بینی در عالم شهادات

ایضا له

در کوی خرابات کسی را که نیاز است | هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند نماز و ورع و زهد | آنچه از تو پذیرند درین کوی نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند | هشیار چه داند که درین کوی چه راز است
تا مستی رندان خرابات بدیدم | دیدم بحقیقت که جز این کار مجاز است
خواهی که درین جا حرم عشق خرامی | در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
از میکده ها ناله دلسوز برآمد | در زمزمه عشاق ندانم که چه ساز است
در زلف بتان تا چه فریب است که پیوست | محمود پریشان ز سر زلف ایاز است
زان شعله که از روی بتان حسن افروخت | جان همه مشتاق در آن سوز و گداز است
آن تا نه نهی پای درین ره نبازی | زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است
چون بر در خمخانه مرا راه ندادند | رفتم بدر صومعه دیدم که فراز است

آواز ز میخانه برآمد که عراقی
در باز تو خود را که در میکده باز است

ایضاً له

در بزم قلندران قلاش
بنشین و شراب نوش خوش باش
تا ذوق می و خمار یابی
باشد که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خودپرستی
رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای بنگر
بینی دو جهان نگین ولی فاش
ور خود نظری کنی بساقی
پر مست شوی ز چشم رعناش
جز نقش و نگار هر چه بینی
از لوح ضمیر جمله تراش
باشد که ببینی ای عراقی
در نقش وجود خویش نقاش

ایضاً له

درین ره گر بسر گه جان بپوئی
یقین گردد ترا کز تو تو اوئی
بسر موئی تو تا با تو بقیست
بدین ره در نگنجی گر چه موئی
کم خود گیر تا جمله تو باشی
روان شو سوی دریا زانکه در جوئی
چو با دریا گرفتی آشنائی
مجرد شو شوی دریا چو جوئی
بدین دریا کلیمت تشنه گردد
اگر یکبار دست از خود بشوئی
ز بهر آبرو یکرویه کن کار
که اینجا آب روی ریزد دو روئی
چو با تست آنچه میجوئی بهر جای
بهرزه گرد عالم چند پوئی
نخستین گم کنند آنگاه جویند
تو چیزی گم نکردی پس چه جوئی
ترا تا در درون صد خار خار است
ازین بستان گلی هرگز نبوئی

پس

بتن لرزان چو جاروبی که پوست
میان بسته بهر رفت و روبی
ترا رنگی نماند از خم عشق
ازان در آرزوی رنگ و بوئی
بهش نه پا درین ادهم بخوار
که ره پر سنگلاخ و تو سبوئی
درین میدان همی خور زخم ها تو
فتاده در خم چوگان چو گوئی
نیابی از خم چوگان رهائی
عراقی تا بترک سر نگوئی

ایضاً له

هر که او دعوی هستی میکند
آشکارا بت پرستی میکند
هستی آنکس را سزد کز نیستی
هر نفس بی کوزه هستی میکند
هر که از خاک درش رفعت بیافت
لاجرم سر سوی پستی میکند
دل که خورد از جام عشقش جرعه
بی خبر شد شور و مستی میکند
دل چو خواهد تافتند در پای او
جان ز شوقش هم بپستی میکند
چند گوئی کو جفا تا کی کند
ای عراقی با تو هستی میکند

ایضاً له

سحر که بر در راحت سرای
گذر کردم شنیدم مرحبائی
درون رفتم ندیدم چند دیدم
همه سرمست عشق دلربائی
همه از بیخودی در هائی و هوئی
همه ز آشفتگی در هوی هائی
ز رنگی نیستی شان رنگ و بوئی
ز برگ بی نوائی شان نوائی
ز صدره برتر ایشان را مقامی
ورای عرش و کرسی متکائی
نشسته بر سر خوان فتوت
بهر دو کون داده صلائی

نظر کردم ندیدم ملک ایشان | از این عالم بجز این رشته های
ز حیرت هر همه گم گشته از خود | ولی در عشق هر یک رهنمای
مرا گفتند حالت چیست گفتم | چه پرسی حال مسکین گدائی
همی گردم بگرد هر سرای | نمی یابم نشان دوست جای
وگر یابم همی بالتوی وصالش | نیابم نیز آن دم را لقای
وگر از عشق جانم بر لب آید | گویند بکش که آخر چه خوش مبتلای
وگر یکدم بیاد خویش آرم | کارد در نفس من بلای
چنان تنگ آمد از غم دل که بروی | نیابی خویش ولی را هیچ جای
عجب زین محنت و رنج فراوان | که چون میگنجد اندر متکای
ازین دریای بی پایان خونخوار | برون شد کی توان بی آشنای
مشامم تا از بوی غبار | نیابد جان بیماری شفای
مرا یا رب اگر خونم بریزد | نیارم خواست زو خونبهای
غمش گر هم مرا جان در میان نه | از این خوشتر شنیدی ماجرای

ایضاً له

گذر کردم گذری میکده دوش | تسبیح میکده سجاده بر دوش
پری بدر آمد از خرابات | سرمست ز جام عشق بیهوش
گفت از پی وقت خویش بمن | کای بیخبر زنده و میفروش
تسبیح بده پیاله بستان | خرقه بنه و پلاس پوش
در صومعه چند و چه باشی | در میکده رو شراب مینوش

بگفت

گر یاد کنی جمال ساقی | جان و دل و دین کنی فراموش
در بینی عکس روش در جام | بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی این کلام | در ترک مراد خویشتن کوش
چون ترک مراد خویش گیری | گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد | در دهدت بخواه و بینوش
تو کار بده وگذار خویشاش | گر زهر دهد ترا همی نوش
چون راست نمیشود عراقی | زین کار بگفت وگوی خاموش

ایضاً له

چرخ خوبان همه او دیدم | در چشم نکورویان پیدا همه او دیدیم
در دین سر عاشق او بود همه لایق | واندر نظر وامق عذرا همه او دیدیم
دلدار دل فگاران غمخوار جگرخواران | یاری ده بی یاران هرجا همه او دیدیم
مطلوب دل هم او بود یا نیز از عالم | مقصود من از غم اشیا همه او دیدم
دیدیم همه پیش و پس رخ دوست بهم | او بود همه او بس تنها همه او دیدم
آرام دل غمگین جز دوست دگر بر من | فی الجمله هو همه او بی ما همه او دیدیم
ای ای دل دیوانه بخرام بمیخانه | گنج رخ و بیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده گلشن مینوش می روشن | می بوی گل و سوسن تنها همه او دیدیم
در میکده ساقی شو مینوش عراقی | جز یای عراقی شو گو را همه او دیدیم

پیدا

ایضاً له

بر یخ یار صفت حسن نتوان گرد | ایدام پیشه عشق تکار نتوان کرد

بگفت وگو سخن عشق یار نتوان گفت / بجست وجو طلب وصل یار نتوان کرد
بران مخسپ که در خواب روی او بینی / خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد
میان هجر و وصالت گر اختیار دهند / ز هیچگونه یکی اختیار نتوان کرد
ازان که چشم تو در عاشقی پر آب بود / بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین نه بین خفاش / با آفتاب نظر آشکار نتوان کرد
بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار / نظاره چمن و لاله زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا / ببوسه خاک در یار خوار نتوان کرد
منم همان که تو وارهی ز یکنفس کم ترا بیت / بنزد او سخن یادگار نتوان کرد
مگو که پیش پیکان ترکش فشانم جان / که این متاع بران ره نثار نتوان کرد
بخواب در سحری با خیال او گفتم / که دشمنی همه دوستدار نتوان کرد
بگو که تا نکند زلف تو پریشانی / که بیش ازین دل من بی قرار نتوان کرد
بتیغ غمزه خونخوار جان مجروحم / هزار بار بروزی فکار نتوان کرد
دلی که در غم عشق تو در میان آمد / بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بآنکه نام وصال تو برده ام روزی / بدست هجر مرا درسپار نتوان کرد
بچشم گفت خیالش که با سلیمانی / برای مورچه کارزار نتوان کرد
نه چون شاد و عاقبت میرا ز غم یار / که زندگانی بی غمگسار نتوان کرد

ایضا له

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد / هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار بر خیزد
اگر عمرش کمین بازد دل از جان دست بفشاند / وگر زلفش برآشوبد ز جانها تار بر خیزد

چو رویش پرده بگشاید که و صحرا فروز آید / چو عشقش روی بنماید خرد ناچار بر خیزد
صبا گر از سر زلفش شکو ریستان پر بوی / ز هر کوی و صد بیدل بهوی یار بر خیزد
نسیم زلفش از ناگه بترکستان گذر یابد / بسی عاشق که از چین و ز بلغار بر خیزد
نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید / ز کوی نیست بفشاند قلندروار بر خیزد
چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند / چو اندوهش شود غمخوار ز دل تیمار بر خیزد
ولای عشق او منشین ز جان بخیز و پرواز / چو عیاران بکن کاری که کار از کار بر خیزد
درین دریا فکن خود را اگر مرد ره آری / کزین دریای بی پایان گهر بسیار بر خیزد
وگر موجیت برباید چه دولتها نگر زین / که عالم پیش هر تو چو خدمتکار بر خیزد
حجاب ره توی خسرو در اکه عشق آویز / که بی عشقت حجاب از راه بس دشوار بر خیزد
در آتش هر سحرگاهی بر آر از سوز دل آهی / ز خواب این دو بخت کم یکبار بر خیزد

ولا ایضا له

خیزید عاشقان نفسی شور و شر کنیم / وز هایهوی جهان همه زیر و زبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم / وز آب دیده سینه تفسیده تر کنیم
در ماتم خودیم بیا زار بگرییم / خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نعره ز جور عشق زنم روز تا بشب / ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت همه از خوان غم بود / تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم
آهی بر آوریم سحرگه ز سوز دل / وین بخت خفته را مگر از خواب بر کنیم
زاری کنان بدرگه دلدار خود رویم / نعره زنان بپیش رایش گذر کنیم
باشد که یکنفس نظری سوی ما کند / وز دیده آن نفس برخ او نظر کنیم

مسطر

این لحظه که از عراقی باشد که واپسیم / کر روز با شویم بحسه منظر کنیم

وله روح روحه

ای مونس غمکپ ر جان کو / ان شاهد جان انیس و جان کو
آن جان و جهان کجاست آخر / وان آرزوی همه جهان کو
حیران همه شده اند و واله / کان یار لطیف و مهربان کو
با بوده‌ایم هم خوش خ ما نه / ان عیش کجا و آن زمان کو
ای دل شده دم فرزن عشقش / کر عاشق صادقی نشان کو
کر با خبری از و نشان چیست / ور بیخبری ز جان فغان کو
کر و یافته ز عشق تو بیی / خون دل و چشم خون فشان کو
ور همچو من از فراق زاری / دل خسته و جان ناتوان کو
ای مسکر مگوی عراقی / سرکشته مباش همچنان کو

وله طاب ثراه

با شمع روی خوبان پروانه چه سنجد / با تاب موی جانان دیوانه چه سنجد
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد / در بزم بحر نوشان پیمانه چه سنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا برآمد / در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
در کوی عشق بازان صد جان جوی نیرزد / تن خود چه قیمت آرد دیرانه چه سنجد
چون عشق در دل آمد آنجا خرد ز دنیا / چون شاه رخ نماید فرزانه چه سنجد

کر چه عراقی از عشق افسانه جهان شد
آنجا که این حقیقت افسانه چه سنجد

وله نور مرقده

هر که در بند زلف یار بود / در جهانش کجا قرار بود
وانکه چیند کلی ز باغ رخش / در دلش بس که خار خار بود
وانکه یاد لبش کند روزی / تا قیامت در آن خمار بود
کارها کی چشم یار کند / نه ببازی روزگار بود
فتنه‌ها کی ز زلف او بکند / همه خود نقش آن نگار بود
بر فلک آنکه هر شبی شنوی / ناله بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد / آنکه زو چرخ را مدار بود
یک شبی با خیال او گفتم / چند مسکین در انتظار بود
زود کو ای که جان نثار کنم / گفت جان را چه اعتبار بود
تا تو در بند خویشتن باشی / کی ترا نزد دوست بار بود
نبود عاشق آنکه جوید کام / عشق با غرض چه کار بود
عاشق آنست او نخواهد هیچ / هر چه خواهد وصال یار بود
چون عراقی بداند این معنی / کار و بارش بدون نگار بود

وله نور قبره

ساقی می مهر ریز در جام / بنماب آفتاب از بام
از جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام
بنمای مکر آفتاب رویت / تابان سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم / گر بنگرم آن رخ غم انجام

خود ذره چو آفتاب بیند / در پایهٔ دلش نگنجد آرام

در بند خودم نمی‌توانم / کاز او شوم ز بند ایام

کو دانه‌ای که مرغ جانی / یکبار خلاص یابد از دام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

اکؤس تلالات بمدام / ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست نیست گوئی می / یا مدامست نیست گوئی جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت / مضمحل شد در آفتاب ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم از آن گرفت نظام

گر ندانی که این چه روز و شبست / یا کدامست جام و باده کدام

بسر آن خیالت کاو ره گرد وجوه / چون می و جام فهم کن مدام

انکشاف حجاب و علم و یقین / چون شب و روز فرض کن و سلام

ور نشد این بیان ترا روشن / جمله ز آغاز کار تا انجام

جام گیتی نما را بطلب / تا ببینی بچشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال نظری / حسن رویت به دیده شیدا شد

عاریت بستد از لب شکری / ذوق آن چون چشید گویا شد

شبنمی بر زمین چکید سحر / روی خورشید دید و دریا شد

بر هوا شد بخاری از دریا / باز چون جمع گشت دریا شد

غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد

نسبت اقتدار فعل بما / هم ازین روی بود گویا شد

جام گیتی نمای او یا هم / که به هر چه بود پیدا شد

تا بکنون مرا نبود خبر / بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال / همه عالم گرفت مالامال

غرق آبیم و آب میجوییم / در وصالیم و بیخبر ز وصال

آفتاب اندرون خانهٔ ما / در بدر میرویم ذره مثال

گنج در آستین و میگردیم / گرد هر کنج بهر یک مثقال

چند گردیم خیره گرد جهان / چند باشیم اسیر ظن و خیال

بده ای ساقی از لب جامی / گر نماند خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنمای / تا چو سایه رخ آورم بزوال

تا ازل با ابد یکی گردد / دی و فردا یکی شود هر حال

مو بمو این حال شاید ار گوییم / گرچه باشد سخن ز عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن / بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین / بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو / عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت / میکند دم بدم جهان روشن
ز پیدا عالم از تو روشن شد / گر یقین میشود گمان روشن
می نماید ز روی هر ذره / آفتاب رخت عیان روشن
می توان کرد در خم زلفت / خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا / پر توحید ازین بیان روشن
اندر آینهٔ جهان بنگر / تا ببینی همین نهان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز / عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد / هر زمان زخمهٔ کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست / که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره / خود تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیث است در جهان که شنید / سخن سر ازین سخن پرواز
خود سخن گفت و خود شنید همه / کردم اینک سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز

تا بدام آورد دل محمود / بطراز و شانهٔ زلف ایاز
نه باندازهٔ نخست سخن / عشق میگوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم / تا که هم برزند وجود و عدم
بی قراری شور عشق انگیز / شد و شوری فکند در عالم
ور نه آیینه روی یکرنگ / می نماید جمال او هر دم
که برآید بکسوت حوا / که ور آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک / مهر را هلاک یکشب نم
می نماید که هست و نیست جهان / جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم
معنی این حروف کن روشن / تا بدانی قدر خویش تو هم

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب / در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان / خود بچشم تو کی درآید خواب
استوار مهر طلعت تو همه / سایه از مهر او گرفت حجاب
مهر چون سایه از میان ذات / ما چه باشیم در میان دریاب

بی رخت پیش از این چه بود جهان … پایه در عدم سرای خراب

اول و آخر اوست در همه حال … ظاهر او باطن اوست در همه باب

گر صد و گر هزار چله یکیست … در شمار بجز یکی بحساب

برف خوانند آب را چو بست … باز چون حل شود چه گویند آب

آب چون رنگ و بوی گل گیرد … لاجرم نام او کنند گلاب

بزبان فصیح هر ذره … میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن … خوش بود خاصه ناگهان دیدن

خوش بود در صفای رخسارش … آشکارا همه نهان دیدن

چون در آینهٔ رخش نتوان … عکس رخسار او عیان دیدن

بوی او را بدو توانی یافت … روی او را بدو توان دیدن

دیدن روی دوست خوش باشد … خاصه رخسارهٔ چنان دیدن

خود گرفتم که صفای رخش … بتوانی همه جهان دیدن

می توان آنچه هست بود و بود … در رخ او یکان یکان دیدن

در خم زلف او چه خوش باشد … دل گم گشته ناگهان دیدن

اندر آینهٔ جهان یاری … بتوانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

یارب آن لعل شکرین چه خوش است … یارب آن روی نازنین چه خوش است

با لبش ذوق همنفس چه نکوست … با رخش حسن همقرین چه خوش است

ور زمین باورت سیفی آید … بوسه زن لبش ببین چه خوش است

مهر جانان بچشم جان بنگر … در میان گمان یقین چه خوش است

مرغ من گشته غایب او حاضر … عشق با یار همنشین چه خوش است

تا فشاند بر آستان درش … عاشقان جان در آستین چه خوش است

در جهان غیر او نمی بینم … دلم امروز هم در این چه خوش است

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بی دلی را که عشق بنوازد … جان او جلوه گاه خود سازد

دل او را ز غم بجان آرد … تن او را بغصه بگدازد

بخودش آنچنان کند مشغول … که بمعشوق هم نپردازد

خود کند خانه خالی از اغیار … آنگهی عشق با خود آغازد

حسن خود را برخ بیاراید … روی خود را بحسن بطرازد

بر لب خویش بوسها شمرد … با رخ خویش عشقها بازد

چو درون جامه فرو گیرد … ناکسی از درون برون تازد

تا بهستی ز خویشتن برود … بجهان این سخن در اندازد

با عراقی کرشمها بکند … دل او را بلطف بنوازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

در جام جهان‌نمای اول / شد نقش همه جهان ممثل
جام از می عشق برتر آمد / گشت این همه نقشها مشکل
هر ذره از این نقوش و اشکال / بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر / یک قطره و صد هزار منهل
با آن همه این نقوش و اشکال / بگذار اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا / نقش دو مبین بچشم احول
در نقش رخ یار چو بینی / رخساره نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود / باقی همه نقشها مخیل
خواهی که شود آن حقیقت / چشم دل تو شود مکحل
اخلاق نخست خود بدل کن / چون گشت صفات او مبدل
خود را بخراب خانه انداز / کانجا بود این غرض محصل
از غمزه نیم مست ساقی / گر بتوانی توجه اجمل

می چون رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقیست که هم میست و هم جام / عشقیست می حریف آشام
آن جام جهان نمای اول / عکسی بود از صفای این جام
آن غمزه نیم مست ساقی / نو شد هم از این می غم انجام
این جام پر از فتوح و از فیض / گشت آبحیات در جهان عام

زین آب پدید شد حیاتی / شد تازه هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیز است / بنگر که چه باشدش سرانجام
هر چیز از آنچه گشت پیدا / آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که زمی سرشت طینت / بی می نفسی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمار است / هم مست شود ولی بابام
خرم دل آنکه از لب یار / جام می ناب میکند وام
ای بیخبر از شراب مستی / بنهاده ز خودی برون گام
در صومعه چند دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روزکی چند / بنشین تو ز وقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده / بس نم بده چشم آن دل آرام

می چون رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم / وز کاف کن و کتاب مبرم
از عشق ظهور و عشق برخواست / اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت / زو در دو جهان نوشت هر دم
برکف بنوشت نام وجه نام / نامی که طلسم اوست عالم
در هر ذره او وجود مدرج / در نقطه او حروف مدغم
بنوشت و بخواند و باز نوشید / از دیده هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام / خواهی که ترا شود مسلم

مفتاح جهان گشا بیت آر — بگشای در این طلسم محکم
چون بگشاینه ناگهان در — بگشای دو چشم و شاد خرم

می بیخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار — وز سلطنت ظهور و اظهار
سلطان سرای عشق فرموده — پاکست سرای باز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او — در دار وجود نیست دیار
واجب شد از این شهادت و حکم — گر غیر نه عین بود و نه آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت — اغیار ظهور گشت ناچار
چندانکه همه گواه گشتند — بر هستی وحدتش بیکبار
دیدند عیان که اوست موجود — وایشان همگی محال و پندار
گشتند همه گواه و رفتند — هم با سر نیستی دگر بار
این بود شهادت اولو العلم — وین بود نوشته هم زاقرار
وین بود همه بدایت خلق — وان بود بود همه نهایت کار
کثرت نفسی برای آن بود — تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست — چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید — وحدت بود آن ولی باطوار
چون سر کشته و جمع دیدی — کثرت همه تفرقه وحدت انکار
فی الجمله ز غیر دین بر دو نه — اینست طریق اهل انوار

می بیخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس کوی خود سفر کرد — در مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال — بر گشته عدم که می سپر کرد
وایافت امانت خود آنجا — آنجا چو نظر ببام و در کرد
خود آن پس کوی بد که اول — زانجا همه جهان سفر کرد
جانرا به نیابت خود آنجا — واداشت لباس خود بدر کرد
در جان نوشید یار خود را — این یار لباس مختصر کرد
وین یار چو آفتاب تابان — پیر از در هر دریچه بر کرد
اول چو بخود نمود خود را — انسان شد و نام خویش کرد
در جمله بچشم بند اغیار — ظاهر شد و نعمت خود دگر کرد
تغییر صور بجا تواند — در نعمت کمال او اثر کرد
تقلیب ظهور او در احوال — اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشای — ما را خود ز خویشتن خبر کرد

می بیخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود — گردم چو نگاه روی بنمود
پیش رخ خویش سجده بردم — آن لحظه که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم — آنگاه که او کنار بگشود

داده‌ام همه بوسه بر لب خویش / آن دم که لبم لبانش نسود

بودیم یکی و دو نمودیم / تا بوده شد آن نبوده در بود

چون سایه ز آفتاب بنوشت / از ظلمت نور خود برآسود

چون سوخته شد تمام میرم / پیدا شود شعل از آن سر دود

گویند که عشق او بند جان / خورشید بگل نشاید اندود

آنکس که زمان خویش خواهد / پند من و تو نداردش سود

پروانه که ذوق سوختن یافت / نبود بشعاع شمع خشنود

این حال اگرت عجب نماید / بشنو ز من ار نداری شنود

برخیز اگر حریف مائی / آهنگ شراب خانه کن زود

می باش خراب در خرابات / ور بتوانی بجشم مقصود

می بر رخ من فزای ساقی

در جام جهان نمای ساقی

یاریست مرا ورای پرده / انوار رخش سرای پرده

برداشت ز رخ نقاب گفتا / می‌بین رخ من بجای پرده

هر جا ز دو جهان ترا خوش آید / اشیاء همه شبهای پرده

عالم همه پردهٔ مصور / آن من باشم ورای پرده

در پرده مرا ز تو جدا کرد / اینست خود اقتضای پرده

نی نی که [illegible] / هرگز نکند عطای پرده

تو باز عطای کبریائی / ما را نبود ورای پرده

جای تو همیشه در دل ماست / بیرون در است جای پرده

من مردم دیده جهانم / دیده نبود سزای پرده

گر غیر نیست پردهٔ خود نیست / ور زانکه منم انتهای پرده

تو هم ز سرای پرده برخیز / وز دیده خود کشای پرده

می بخش جهان فزای ساقی

در جام جهان [illegible] ساقی

آن مرغ که با دو زرین پر و بال / گشتی همه گرد کوی اقبال

بودی شب و روز در تک و پو / کردی همه سال کشف احوال

جایی برسید او که یک دم / کانجا نرسید مرغ صد سال

در اوج فضای عشق بازی / پرواز گرفت و مرغ جان باب

ناگاه عقابی اندر آمد / وا ورد شکسته را بچنگال

او را چه محل که هر دو عالم / چون باز کند دهد پر و بال

در قبضهٔ او چنان نماید / کاندر رخ خوب نقطهٔ خال

حالت نگرد چون گشت روشن / بگذر ز حدیث یار و امثال

خالیست جهان ز شکار وحدت / کثرت عدم محال در حال

گرد پیر کوی حال میکرد / خاک در او بدین مثال

تا کشف شود ترا حقیقت / از آینهٔ علوم و اعمال

ظاهر کرد و ترا بتفصیل / آنچ از که گفته اند اجمال

دیدی چو یقین نمیتوان کرد / در پردهٔ دل نشین چو ابدال

می ده رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

ساقی می مهر ریز در جام — بنما شب آفتاب از جام
آن جام جهان نمای من ده — تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم که آفتاب رویت — تابان ز سحر ز مشرق جام
جان ز رخ تو برفشانم — گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب چند — در سایهٔ ولش نگیرد آرام
در بند خودم نمیتوانم — کازاد شوم ز بند ایام
کو دانهٔ می که مرغ جانم — یکباره خلاص شد از دام
کی باز رهم ز بیم امید — کی پاک شوم ز ننگ از نام
کی خانهٔ من خراب گردد — تا مهر درآید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم — بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده میکشم سبوی
باشد که [illegible] از تو بوی

ساقی بنما رخ نکویت — تا جام طرب کشم برویت
ناخورده شراب مست گردد — نظاره کی رخ نکویت
گر صاف نمیدهی که خاکم — یاد آرید روی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم — نایافته آب ز جویت
آیا بود که چشم تشنه — سیراب شود ز آب رویت

با هیچ بود که تا تو اینی — یا مرغ سحری نسیم کویت
دل چون تو نیافت از خویش — وا ماند کنون ز جست و جویت
رای تو نکو است با همه کس — با من ز چه بد افتاد خویت
میگریم روز در فراقت — می نالم شب ز آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت — از بخت نیافتم چو بویت

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی بده آب زندگانی — اگر حیات جاودانی
می ده که کسی نیافت هرگز — بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را — پر کن دو سه رایگانی
شاید که دمی بدوستداری — آن ساغر مهر دوستکانی
برخیز که ترک خویش گیریم — گر هیچ تو با خودم ستانی
و از در من غمت درآید — جان پیش کشم ز شادمانی
جان از دو دمج دو پسندیدم — ز آنرو که تو در میان جانی
از عاشق خود کرا چه گیری — چون دل و جانش در میانی
از سر رخ تو میکند چشم — از دیده همیشه دیدبانی
در آرزوی رخ تو بودم — عمری چو نیافتم امانی

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی ز شراب خانه کوش / یکجام بیا و زو بر هوش
مستم کن و آنچنان که در حال / از هستی خود کنم فراموش
ور خود سوی من کنی نگاهی / بی باده شوم خراب و مدهوش
سرمست شوم چو چشم مستت / گر هیچ نیابم از لبت نوش
تا بو که ز لطف دلنوازت / گیرم همه کام دل در آغوش
دارد چو بلطف دلبرم خشم / میدار تو هم بخاک او گوش
مگذار که بر منام ز لطفت / در من ز تو مهربانی توش
چون نیست مرا کسی خریدار / مولای توام تو نیز مفروش
در صومعه حشمت ندیدم / اکنون شب و روز بر سر گوش

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بده آب آتش افروز / چون سوخته‌ایم تا بتر سوز
این آتش من بآب بنشان / وز آب من آتشی بر افروز
می ده که ز باده شبانه / در سر دارم خمارم امروز
در ساغر دل شراب افکن / گر بر تو آن شود شبم روز
گفتی که بنال زار هر شب / ماتم زده را تو نوحه آموز
چون با من خسته می نسازی / چه سود ز ناله من و سوز
دل را ز تو ما شکیبی افتاد / بر لشکر غم بخت پیروز
بنمای بدین دل جگر خوار / رحم آر بدین تن غم آموز

من می شکنم تو باز می بند / هر چند درم از کرم تو میدوز
از توبه و زهد توبه کردم / اکنون چه قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی پسر درد پسندارم / بشکن که نیم پی خمارم
یکجرعه ز جام می من ده / تا در کشم که خاکسارم
از جام تو قانعم بدردی / خاکم که بجرعه سر در آرم
یاد آر مرا بدردی خم / گر خاک در تو یادگارم
مگذار که بر درت نشینم / آخر نه ز کوی تو غبارم
از دست مده که رفتم از دست / دستی بهم که دو پستدارم
زنده نفسی برای آنم / تا بی رخ تو جان سپارم
این یک نفسی مرا تو خوشدار / چون یک نفسی فتاد کارم
تا یافته بوی گلشن وصل / در سینه شکسته خارم
در دیده دارم که بعد از امروز / دست از همه کارها بدارم

در میکده میکشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی دو سه جام کو هست باقی / در ده مدد حیات باقی
قد فاتنی الصبوح فادرک / من قبل فوات الاصطباحی
در کیسه نقد نیست جز جان / بستان قدحی بیار ساقی

کم اصبر قد صبرت حتی / روحی بلغت الی التراقی

دردا که بخیره عمر بگذشت / تا بود میان ما تلاقی

من خواهان توام تو هم مرا باش / خوش باشد عشق ا[illegible]

اشتاق الی لقاک فانظر / فی وجهک نظرة الاتقی

بگذار که بر در تو باشد / کمتر سگک درت عراقی

استوطن ما کم عسی ان / تحظی بطا بکم حداقی

در میکده میکشم سبوئی

باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی قدحی که نیم مستم / مخمور صبوحی الستم

از صومعه پا برون نهادم / در میکده معتکف نشستم

از جور تو خرقها دریدم / وز دست تو توبها شکستم

جز جان گرو دگر نهادم / بی برگی و ننگ خلکه ستم

ما را برون زما که تا ما / با خویش نشسته بت پرستم

با هر چه که داشتیم پیوند / از بهر تو آن همه گسستیم

گر ننگ و بدیم ور بد و ننگ / هم زان توئیم هر چه هستیم

در ده قدحی که از عراقی / الا بشراب وا نرستیم

در میکده میکشم سبوئی

باشد که بیابم از تو بوئی

در میکده با حریف قلاش / بنشین و شراب نوش خوش باش

از خط خوش نگار برخوان / سر دو جهان ولی مکن فاش

بر نقش نگار فتنه گشتم / زان روی نه بر صنم نقاش

تا با خودم از خودم خبر نیست / یا خود نفسی همو دمی کاش

مخموریم ای یار ساقی / نقل و می از آن لب شکر پاش

در صومعها چو می نگنجد / وردی کش و می ستی قلاش

من نیز بترک زهد گفتم / اینک شب و روز همچو اوباش

در میکده میکشم سبوئی

باشد که بیابم از تو بوئی

ای روی تو شمع مجلس افروز / سودای تو آتش جگر سوز

رخسار خوش تو عاشقان را / خوشتر ز هزار عید و نوروز

بگشای لب و بخنده بنمای / از لعل تو گوهر شب افروز

زنهار از آن دو چشم مستت / فریاد از آن دو زلف کین توز

چون زلف تو کژ مباز با ما / از قد تو راستی بیاموز

ساقی بده آن می طرب را / بستان زمن این غم غم اندوز

آن وقت که رفتمی بمسجد / اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده میکشم سبوئی

باشد که بیابم از تو بوئی

ای مطرب عشق ساز بنواز / کان یار نشد هنوز دمساز

دشنام دهد بجای بوسه / وان نیز بصد کرشمه و ناز

در باش کسی که پرده افکند — چون طره او نشد پرافراز
در بند خودم بهار بیاقی — آن می که رهاندم زهد باز
عمریست که آرزوی آن می — چون جام بمانده ام دهن باز
گفتی که بجوی تا بیابی — اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی — اکسیر حیات جاودانی
می ده که نمیشود میسر — بی آبحیات زندگانی
هم خضر خجل هم آبحیوت — چون از لب وخط شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین — آن دم که ز لعل خون بچکانی
غمش بکمش بکشتن من — کن ناز و کرشمه و رنمانی
هر لحظه کرشمه دگر کن — بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم — چون دست نداد کامرانی

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

وقت طربست ساقیا خیز — در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رسته خبر رخاست — بنشان بشده و شور و فتنه مگیز
بستان دل عاشقان شیدا — وز طره دلربا درآویز
خون دل ما بریز و آنگاه — با خاک درت بهم برآمیز

وان غنچه غمزه دل آویز — هر لحظه مکن بخون ما تیز
کردم هوس لب ندیدم — کامی چو ازان لب شکرریز
ندری کردم که نتوانم — توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی چکنم بیا غرو جام — هستم کنه از آن می غم انجام
یا باد لبت تو عاشقانرا — حاجت بنود بیا غرو جام
گوشم سخن لب تو شیرین — خشنود شد از لبت بدشنام
دل لف و رخ تو دیدناگاه — افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بی قرارت — برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی — در راه امید میزنم گام
ورزانکه نشد لب تو روزی — دانی چه کنم بکام و ناکام

در میکده میکشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

دست از دل بیقرار شستم — وندر سر زلف یار بستم
بی دل شدم ز جان یکبار — چو طره یار برشکستم
گویند چگونه چه گویم — هستم ز غمش چنانکه هستم
در دام بلا فتاده بودم — هم طره او گرفت دستم
ساقی قدحی که از می عشق — آمد که آنکه می پرستم

شد نوبت خویشتن پرستی
از رحمت او چو باز رستیم
فارغ شوم از غم عراقی
چون چشم خوش تو نیم مستیم

در میکده میکشم سبوی
باشد که بیابم از تو بویی

چنین که حال من امروز در خراباتست
می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
مرا چو برهاند ز دست خویشتنم
بمیکده بشدم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت چه سود چون دل من
میان بتکده مولای عزی و لاتست
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود
چه جای صومعه و زهد و وجد و حالاتست
کلیم بخت کسی را که باده شباد
سپید کردن آن نوع از محالاتست
کجاست می که بدست آیدم ز دست وی
که پر ز شیوهٔ سالوس و زرق طاماتست
اگرچه اهل خرابات را ز من ننگست
مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست
کسی که حالت دیوانگان میکده یافت
مقام اهل خرد نزد او خرافاتست
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او برای یکی جرعه در خراباتست

ایضا

می روان کن ساقیا کین غم روان خواهیم کرد
بر سر یکجرعه می اینک روان خواهیم کرد
دردی درده که تا دردی نهان خواهیم کرد
ساغری پر کن که عزم آنجهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل روان شد نیز هی
چون روان شد کاروان ما هم روان خواهیم کرد
چون فشانیم آستین بی نیازی در جهان
دامن ناز اندران عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی وحدت ساغری خواهیم خورد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد

تا فکند در پای ساغر ما عکس روی دلبری
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد
تا درون عالم نگردد آشکارا رازها
ناگهان رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
در چنین مجلس که می عشقست و ساغر بیخودی
ناله مطرب نقل باده بوستان خواهیم کرد
چون بگردانیم روز این عالم بی آبرو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
ما نظر بر روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی میزنیم
چون نشان دیدیم خود را بی نشان خواهیم کرد
هرچه ما خواهیم کردن و نخواهد غیر آن
وانچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
ور عراقی هیچ خواهد گفت ناحق از زبان
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

ایضا

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار
در کوی خرابات فتادیم دگربار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم
از در در مغان در بگشادیم دگربار
آن دل که بصد حیله ز خوبان بربودیم
در دست یکی مغبچه دادیم دگربار
یکبار نه بدیدیم رخش زندگی نیست
بی عشق رخش زنده مبادیم دگربار
یکبار بدیدیم رخش از غم عشقش
با این همه بین که چه شادیم دگربار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش
صد بار بمردیم نزادیم دگربار
شد در سر سودای رخش دین و دل من
بنگر دل و دین داده بیادیم دگربار
چشمش ز بر ما ببرد صلاح و ورع
اینک همه در عین فتادیم دگربار
با نیستی ما همه با قیمت و قدیم
با هستی خود جمله گشادیم دگربار

٧ برد

تا مست عراقی همه مستیم مریدش	چون نیست شود جمله مرادیم و کرا

ایضاً

من آن قلاش رند بی‌نوایم	که در رندی مغانرا پیشوایم
کر او را روش می پرستم	نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردای طیلسان یک سو نهادیم	همه زنار شده بند قبایم
کر ناکه ز میخانه بر شد	که بر دوم سوی میخانه کرایم
بجای ساقیا جامی بمن ده	که یکدم با حریفان خوش برآیم
مرا برهان خود کز خود بجانم	درین وحشت سرا تا چند پایم

ایضاً

نگارا از وصال خود مرا تا کی جدا داری	چو شادم میتوانی داشت غمگینم چرا داری
چه دلداری که هر لحظه دلم از غم بجان آری	چه غمخواری که هر ساعت تنم را در بلا داری
بکام دشمنم داری که گویی دوست میدارم	چگونه دوستی باشد که جانم در عنا داری
چه دانم تا چه بد کردم من مسکین بجای تو	اگر کردم بلا کار زغم هلاک من روا داری
بکن حسبی که مسکینم ببخشایم که غمگینم	بمیرم گر چنین دانم مرا از خود جدا داری
مرا گویی مشو غمگین که خوش دارم ترا روزی	چو من گردم هلاک از غم ترا آنکه خوش کوارا داری
عراقی کیست تا لاف ز عشق تو کم در سر کوی	میان خاک و خون غلطان چو او صد مبتلا داری

ایضاً

تا کی از دست تو خونابه خورم	رحمتی کز غم خون شد جگرم
لحظه لحظه بترم دور از تو	دمبدم از غم تو زارترم

نه همانا که درین واقعه من	از کف اندوه تو جان ببرم
چه شود کر بگذاری تا من	چو سگان بر سر کویت گذرم
آمده ام بر درت ای دوست	دشمن آسا مکن از در بدرم
دمبدم گرد درت خواهم گشت	تا مگر بر رخت افتد نظرم
خود چنین غرقه بخون در کویت	کی توانم که بر رویت نگرم
تا مرا از خاک درت دور شدم	نه از تو که بپرسی خبرم
کرمت نیز بگفت از سر لطف	که غم کار عراقی بخورم

ایضاً

رفت کار دل ز دست اکنون تو دان	جان امید اندر تو بست اکنون تو دان
دست و پای میزنم تا بود جان	شد دل بیچاره از دست اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست جفات	نا امیدی بجز تست اکنون تو دان
رفت عمری کامدی کار من	چونکه عمرم بر نشست اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید بهی	حالم از بد بدتر است اکنون تو دان
چون عراقی راندی ره بخود	گمرهی شد خود پرست اکنون تو دان

ایضاً

ای آرزوی جان و دلم زارزوی تو	بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری بپرس حال دل ناتوان من	بنگر چه گونه می طپد از آرزوی تو
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید	بنمای رخ که جان بپرسش روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شوی	کر یافتی نسیم گلستان کوی تو

در راه جست و جوی تو هر جا دوید اشک | در ره بماند و نیاورد سوی تو
از لطف تو بپرسید که کنون دست گیرش | چون ناتوان شد از جست و جوی تو

ایضاً

ای امید جان عنایت از دلم جان گیر | چاره بیچاره آنرا کز تو نیستش دستگیر
مانده در تیه فراقم رهنمای رهنمای | غرقه در دریای هجرم دستگیرا دستگیر
در دل زارم نظر کن کز غمت آمد بجان | چاره کن حال زارا که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر که عمری شد امید یک نظر | مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
از تو بویی یافته وز زندگانی راحتی | ساخته با دردی درمان تو مسکین فقیر
دل که سودای تو می‌پخت آرزویت خام هم | گو تنور آید تو برما ور ببندم فطیر
دایه مهرت بشیر لطف پرورده‌ست جان | شیرخواره چون زبی کس باز گیرد دایه شیر
ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن تا شود | در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
گر فتد بر خاک تیره پرتو عکس رخت | گرد داند حال هر ذره چو خورشید منیر
وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | خوشتر از خلد برین گردد درکهای سعیر

ایضاً

ای فروغ رخت تافته صد آفتاب | تافته‌ام از غمت روی من مهتاب
زنده بهوی توام بوی من وانگهی | تشنه روی توام باز ندارم آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن | کز تف تشنگی شد جگر من کباب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت | میکنم از آب چشم خانه تن را خراب
روزم آید شب ز رخ تو بوالعجب | روز چگونه بود چون نبود آفتاب

جز سر کوی تو نیست تنم را مقر | جز به لطف تو نیست دلم را تاب
فخر عراقی بست خارجه داری از او | نیک و بد و هرچه هست از تو انتساب

ایضاً

نیم بی تو دمی خرم کجایی | ندارم بی تو دل خرم کجایی
بهویت زنده‌ام هرجا که هستم | بر رویت آرزومندم کجایی
نیابی هیچ از آن رنجور یکدم | نپرسی حال آن دردم کجایی
چو روی تو نبینم هر سحرگه | بنالم زار کای همدم کجایی
ز من بی تو برآید ناله و آه | چو یاد آید رخت هر دم کجایی
درافتاد از درم گر آرزویت | بجان آمد دل پرغم کجایی

ایضاً

تا کی ز تو بی نیاز داریم | جان از تو چگونه باز داریم
شادان بغمت چرا نباشیم | کز سوز غمت تو ساز داریم
با سوز تو بهر چه نسازیم | چون لطف تو کارساز داریم
پیمانه تو گرچه جان بگاه | در جان شیخ جان نیاز داریم
سر بر قدمت نهیم روزی | چون همت سرفراز داریم
جان باز زیم عجب نباشد | زیرا دل عشق باز داریم
گر جان برود چه باک ما را | جانی چو تو دلنواز داریم
در تاب گر آتش فراقت | اندیشه جان گداز داریم
بنمای که در انتظار رویت | پیوسته دو چشم باز داریم

ایضاً له

ای دوست بیا که ما تراییم / بیگانه مشو که آشناییم
رخ باز نما که تا ببینیم / در باز گشای تا درآییم
هر چند نه ایم درخور تو / لیکن چه کنیم مبتلاییم
چون بی تو بهم زنیم یکدم / پیوسته چرا ز تو جداییم
چون عکس جمال تو ندیدیم / بر روی تو شیفته چراییم
آنکس که ندید روی خوبت / وز حسرت تو برد ماهم
مایم کنون ببینم جایی / بپذیر ز ما که بی نواییم
تا دور شدیم از در تو / دور از تو همیشه در بلاییم
پس لایق درخور تو ما را / هر چند که ما ترا نشاییم
آنچه از تو سزد بجای ما کن / بی آنچه که ما بدان سزاییم
هم زان توییم هر چه هستیم / گر محتشم و گر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی / مردم غزلی گر پراییم

ایضاً له

بدست غم گرفتارم بیا ای یار دستم گیر / برنج ار چه بیفتادم مرا مگذار دستم گیر
یکی دل داشتم پرخون شد آنهم از کفم بیرون / چو کار از دست رفت اکنون بجای آر دستم گیر
کنون در حال من بنگر که عاجز گشتم و مضطر / مرا مگذار و خود مگذر درین تیمار دستم گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در غم جانم / از آن دم کز تو وا ماندم شدم بیمار دستم گیر
بجان آمد دلم ای جان ز دست هجر بی پایان / ندارم رنگ رو بی تو از آنم زار دستم گیر
چو کردی حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم / مکن جانا فراموشم ز من یاد آر دستم گیر
شنیدی آه و فریادم ندادی آگه و دادم / کنون کز پا درافتادم مرا بردار دستم گیر
نیابم در جهان یاری بجز تو غمخوار ای / ندارم هیچ دلداری تویی دلدار دستم گیر
عراقی چون نه خرم گرفت ره بیست غم / فغان کن بر در شش دگر ای غمخوار دستم گیر

وله روح روحه

ز دل جانا غم عشقت ما که دور نتوان / ز جان مهر ای دوست تو جدا کردن نتوان
اگر صد بار هر روزی ای زود چشم / شد آمد بهر کویت رها کردن نتوان
رسید از غم بلب جانم ز رخت بنما و جان بستان / بجز پیش رخت جان را فدا کردن نتوان
مرا در دست در سینه که دردانش تو میدانی / بگو ای تو چنین دردی دوا کردن نتوان
دریغا عمر بگذشت و بگذشت بکوی تو / چه گویی عمر بگذشته قضا کردن نتوان
عراقی چون بهر کامت طفیل عاشقان آمد / در خود را بروی او فرا کردن نتوان
چه گویم با تو حال خود که لطف ما تو خود گویم / که بر کمتر سگ کویت جفا کردن نتوان

وله نور قبره

کان تجلی های جان حیران کو / آرزوی دل پریشان کو
ما همه عاشقیم دوست کجاست / دردمندیم جمله درمان کو
گرد میدان قدس پیچ کردیم / کاخر آن شهسوار میدان کو
بر رسیم از مواکب ارواح / کای ندیمان خاص سلطان کو
پیش مرغان عرش لابه کنیم / کاخر این تخت را سلیمان کو
شاهباز فضای قربت کجاست / آفتاب سپهر عرفان کو

پرتو آفتاب پیر قدم — در سرای حدوث تابان کو
چند اشارات خود صریح کنم — غوث دین قطب چرخ اعلا کو
مطلع نور ذوالجلال کجاست — شرح صد هزار حیران کو
صاحب حق بهای عالم قدس — ز کرم خدیم رحمان کو

چه عجب گر بگوش جان همه

آمد از غیب پیر ان کرم

کین دم آن پیر ورشما با ماست — اینک امروز دست او والاست
دست او ذو المتین لم یزلیست — رتبتش برتر از قیاس شماست
فرش صحن قاب قوسین است — مجلس او بساط او ادناست
در هوای حویتش جولان — در سرای اینتش ماواست
هر دو عالم درون قبضهٔ اوست — زانکه او در درون قبضهٔ ماست
کو همه کل من علیها فان — در کف آشنای بحر لقاست
گرچه در جای نیست لیک لطف — هر کجاکش طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تو اندوید — ورنه او در همهٔ جهان پیداست
هر که خواهد که روی او بیند — کو ببین روی جان اگر بیناست
در جهان آفتاب تابانست — چه از بوم و دیده اعماست
دیدهٔ روح را بدست آرید — گر بآن آ زوی مولاناست

آنگه او را میان جان جوییم

چون چاهیم پیش او گوییم

کای گرفته ولایت از تو نظام — چون نبوت بمصطفی شد تمام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن — شادمان از تو انبیای کرام
هر متبع اولیا بقدم — هم تو پیشوا انبیا بمقام
دل ابدال جا کرد تو ز جان — جان اوتاد از دو دین علام
بی همه یا بی مراد مانده تو — هر یکی بر مراد شسته بکام
چه شود گر کند دران حضرت — ناقصی را عنایت تو تمام
چه کم آید که از شفاعت تو — کار بیچاره شود بنظام
ای رخت تاب آفتاب ازل — روشن از تو حضور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد — همچنانیم بی رخت والسلام

گرچه بی مهلت وآن نیابد گوش

مهری از لطف غیب در گوش

پرتو انوار حق مقرر باد — چشم او در سر دم اظهر باد
بتجلی حکم ذات رخت — چون دولت لحظه لحظه افزون باد
در طرب خانهٔ وصال قدیم — هر زمانت پیر ور دیگر باد
ز کمال وصفای رخت — منظر قدسیان مبصر باد
وز نسیم ریاض انفاست — جان روحانیان معطر باد
بجمالت که مجمع جسماست — دیدهٔ جان تو منور باد
روحهٔ روضهٔ منور تو — رشک گلزار خلد از بر باد
هفت فرزند تو که اوتادند — هر یکی غوث هفت کشور باد

هر سعادت که حاصلست ترا / دوستان را امید باد

ایضاً

بیا تا بیدلان را زار بینی / روان خستگان افگار بینی

تن درماندگان بنگر بزاری / دل بیچارگان بیمار بینی

بکوی عاشقان رو و نظر کن / که مشتاقان خود را زار بینی

بسا جان عزیز مستمندان / که بر خاک درت خوار بینی

یکی اندر دل زار ضعیفان / نظر کن تا غم و تیمار بینی

نه بینی هیچ شادی در دلها / ولی اندوه و غم بسیار بینی

دلا با این همه امید در بند / مگر روزی رخ دلدار بینی

چو اقبال از عراقی و گردان / اگر خواهی که روی یار بینی

ایضاً

شاد کن جان من که غمگین است / رحم کن بر دلم که مسکین است

روی بنمای تا نظاره کنم / کارزوی من از جهان این است

دل بیچاره را بوصل دهی / شادمان کن که بی تو غمگین است

بی رخت دین من همه کفر است / با رخت کفر من همه دین است

که کهی یاد کن بد[illegible] / سخن تلخ از تو شیرین است

دل ترا دادم و ندانستم / که ترا ناز و کبر چندین است

بنوازی بس بیازاری / آخر ای دوست این چه آیین است

کینه بگذار و مهربانی کن / که عراقی نه درخور کین است

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار / نظاره رخت از عاشقان دریغ مدار

اگر سزای جمال تو نیست دیده دل / جمال وصل تو باری ز جان دریغ مدار

بپرسش من رنجور گر نمی آیی / خیال وقتی ز دل ناتوان دریغ مدار

ز خون وصل چو من قانعم بدیداری / تو نیز این کرم از میهمان دریغ مدار

ز من که هم سگ پاسبان کوی توام / نواله ای ز پی استخوان دریغ مدار

چو دوستان را ز بخت وصل بنشانی / ز من که خاک توام آستان دریغ مدار

چو با ندیمان جام شراب نوش کنی / نسیم جرعه از خاکدان دریغ مدار

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی / که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

روی بنما که به پیش رخ تو جان بدهم / چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی

در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی / در دلم نیست بجز پیش تو مردن هوسی

پیش تو تا زان کز تو مرا جان بلب آمد ناگاه / نظری کن که مرا عمر نماندست بسی

خود تو انصاف بده بلبل جان مشتاق / بی گلستان رخت چند طپد در قفسی

آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد / لیک از بیم نیارم که برآرم نفسی

مکن از خاک سر کویت عراقی را دور / باش گو کم نکند قیمت بیچاره خسی

حال من ناتوان تو دانی / گر بهتر ازین کنی تو دانی

آن دل که بهوت زنده می بود / اینک بتو داد زندگانی

تن ماند کنون و نیم جانی | آنهم زغمت چنانکه دانی
زنده شوم ار زباغ وصلت | بوئی بمشام جان رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد | بی تو چه خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی | چه سود ز عمر و کامرانی
بنمای رخت که جان فشانم | در پیش رخ تو جان فشانی

ای دوست الغیاث که جانم بسوختی | فریاد کز فراق روانم بسوختی
در بوته بلا تن زارم گداختی | وز آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که سوختی ز غم عشق خود مرا | لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی
میسوزیم درون و برون و داو بس است | پیدا نمیشود که نهانم بسوختی
سود و زیان من بجهان جز دلی نبود | آتش زدی و سود و زیانم بسوختی
تا کی ز حسرت تو برآرم ز سینه آه | از آه سوزناک دهانم بسوختی
بر خاک در که تو طپیدم بسی ز غم | چون مرغ نیم کشته طپانم بسوختی
تا گفتمت که کام عراقی ز لب بده | کامم گداختی و زبانم بسوختی

ای تو ز من چو جسم و جان من نه کیستی | شیفته تو انس و جان آنم و روان کیستی
مهر ز من گسسته با دگری نشسته | رنج ز من شکسته راحت جان کیستی
چونکه ز من جدا شدی گیست که آشنا شدی | گیرم از آن ما نه آخر از آن کیستی
برتو بمن رسید اثر ز رخت کنم نظر | از تو دو کون بیخبر پس تو میان کیستی

صید دلم بدام تو گشتن چرخ رام تو | ای دو جهان غلام تو جان و جهان کیستی
یافتی چو روز و شب از لب لعل تو طرب | پیش نداند از دو لب شهد فشان کیستی
بر سر کویت چون سگان هر سحر کنم فغان | هیچ نگوئی ای فلان بانگ سگان کیستی

نی از تو بمن رسید بوئی | نی وصل توام نمود روئی
اندیشه هجر دردناکت | آویخته جان من بموئی
سودای تو در دلم فکنده | هر لحظه بتازه جستجوئی
با آنکه ز گلشن وصالت | دانم نرسد به بنده بوئی
لیکن نشد ام با رزو شاد | ما را ز تو کم شد آرزوئی
سودای محال در دماغم | افکنده بهرزه های و هوئی

با عشق تو ناز در نگنجد | جز درد و نیاز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو | دور افتد و باز در نگنجد
با درد تو درد در نیامد | با سوز تو ساز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه | جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال | سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش | تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه که جمال حسنت | خوبی ایاز در نگنجد
آنجا که رود سخن ز وصلت | یک محرم راز در نگنجد

وان دم که حدیث زلفت افتد / جز شرح دراز در نگنجد

با یاد لب تو در خیالم / اندیشه کاز در نگنجد

چه ناز کنی عراقی اینجا / جان ها زکه ناز در نگنجد

ای دل و جان عاشقان شیفته جمال تو / هوش روان بیدلان سوخته جلال تو

کام دل شکستگان دیدن دوست هر زمان / راحت جان خستگان یافتن وصال تو

دست تهی بدرگهت آمده ام امیدوار / روی نهاده بر درت منتظر نوال تو

خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند / ورنه بخواب دیدمی دوکه شبی خیال تو

من بغم تو قانعم شاد بدرد تو ازانکه / حیف بود که چون منی دولت اتصال تو

تو بجمال شادمان بیخبر از غمم دریغ / من شده پایمال غم از پی گوشمال تو

ناز ز حد بدر مکن باز نگر که در خورست / ناز ترا نیاز من چشم مرا جمال تو

بس که کشید ناز تو مرد عراقی ای دریغ / چند کشد تو خود بگو خسته دلی ملال تو

از رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من / باز نمای رخ که شد بی تو تباه حال من

باز مکن میکند جان من آرزوی تو / عشوه مده که میدهد هجر تو گوشمال من

رفت دل از منیر و آرزوی تو از دلم / عمر شد و نمیشود نقش تو از خیال من

باز نگر که میکشد بی تو مرا فراق تو / چاره من بکن مجو بی سببی زوال من

ز آرزوی جمال تو نیست مرا ز خود خبر / طعنه زنی که نیستی شیفته بجمال من

بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی / آه اگر نه سوختی آتش هجر بال من

آدمی بدرگهت هر نفسی هزار بار / گر نه عراقی آمدی بیدره وصال من

تا بر قرار حسنی دل بیقرار باشد / تا روی تو نبیند جانم سوگوار باشد

تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام / تا بوی تو نیابد دل بیقرار باشد

جانا ز عشق رویت جانم رسیده بر لب / تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد

آنرا مخواه بیدل کو بی تو جان بخواهد / آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد

درمان اگر نداری باری بریز دردی / کز دست هر چه آید آن یادگار باشد

با درد خوش توان بود عمری (درمان) / با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد

خواهی بساز کارم خواهی بسوز جانم / با کار پادشاهان را چکار باشد

از انتظار وصلت آمد بجان عراقی / تا کی غریب خسته در انتظار باشد

کهی درد تو درمان مینماید / کهی وصل تو هجران مینماید

دلی کو یافت از درد تو درمان / همه دشوارش آسان مینماید

مرا که بدردی یاد میکن / که درد تو مرهم جان مینماید

بپرس آخر که بی تو چونم ای جان / که حالم بس پریشان مینماید

مرا جور و جفا و رنج و محنت / غمت هر دم دگر سان مینماید

ز جان سیر آمدم ولی دو چشم نغ / جهان بر من چو زندان مینماید

عراقی خود نداری چشم ورنی
رخت خورشید تابان مینماید

نمیدانم چه بد کردم که خشمم زار میداری | تنم رنجور میخواهی دلم بیمار میداری
ز درد من خبر داری که از بیم و بری می پرسی | بزاری کردنم شادی از آنم زار میداری
دلم را خسته میداری بتیر غم روا باشد | بتیغ هجر جانم را چرا افگار میداری
چه آزاری من خسته را بازاری بی آزرم | چه باشد خود کیم کز من چنین آزار میداری
مرا دشمن چه میداری که نیکت دوست میدارم | مرا چون یار میدانی چرا اغیار میداری
مرا گوئی مخور اندوه که غمخوار تو خواهم شد | ندانم آن کنون یاری اعنی غمخوار میداری
نهی بر جان من منت که تیمارت همیدارم | دلم خون شد ز تیمارت بگو تیمار میداری
دریغا آنکه گاهی بر رهی دم میکردی | عزیزم داشتی اول با آخر خوار میداری
بدردی تا بغم از تو بدشنامی شدم راضی | درین هم یار رنجوری چگونه یار میداری
بهر روی که بتوانم من از تو رو نگردانم | اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار میداری
بتو هر کس نخواهد داد [illegible] راز دوانم | عراقی نیک بدنامست از آن [illegible] میداری

کی بود کین درد را درمان کنی | کی بود کین رنج را آسان کنی
کی بسازی چاره بیچاره | بی دلی را کی دوا جان کنی
کی بر آن آئی ز پرده آشکار | چند روی خوب را پنهان کنی
چند وگردانی از سرگشته | عاجزی را چند سرگردان کنی
در بیابان غم وقت است | کابر رحمت بر سرم باران کنی
بس که غم خوردم ز جان سیر آمدم | چند بر خوان غمم مهمان کنی

دود سوز من گذشت از آسمان | تا کیم در بوته هجران کنی
چون که ابراهیم از لطف خود | گر میان آتشم بستان کنی

این درد مرا دوا که داند | وین نامه او بدهم که خواند
جز لطف توام که دستگیرد | جز رحمت تو که ام رهاند
آیا بود آنکه بی دلی را | لطف تو بکام دل رساند
بنمای رخت بدردمندی | تا بر سر کوت جان فشاند
افتاده‌ام بر در قبولت | امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو | گر بهتر از این کند تواند
مهری قبول بر دلم نه | کین قلب کسی نمی ستاند
چون حلقه برین در آ عراقی | نی باش که در تو که داند

زان پیش که زجان بر آید | جان از تن ناتوان بر آید
بنمای جمال تا دهم جان | کان به بود بدین زیان آید
ای کاش بجان بر آمدی کار | این کار عجب بجان بر آید
کارم نه چنان فتاد مشکل | کان بی تو باین و آن بر آید
هم در تو گشایدم کار | کامم هم از آن مکان بر آید
بر درگهت آمدم بزاری | کان از تو برایگان بر آید
ناگه شه جانم از تو بوئی | بگذار ناگهان بر آید

بنواز بلطف جانم آن دم — کز کالبدم روان برآید

کام دل خسته دل عراقی — از لطف تو بی گمان برآید

بیا که بی رخ زیبات دل بجان آمد — بیا که بی تو همه سود من زیان آمد

بیا که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت — بیا که با تو دلم جمله در میان آمد

بیا که غیر تو در چشم من نیاید هیچ — جز آب دیده که در چشم من نهان آمد

مکن تو آنچه که بر هیچکس نیامده بود — بر این شکسته دلم از غمت توان آمد

دل شکسته ام آن لحظه دل ز جان برداشت — که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

ز جور یار چه نالم که طالع دل من — چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

بپرس از دلم آخر چه دل که قطره خون — که بی تو زار چنان شد که من نگویم

به بینی چه بی تو در خاک و خون غلط — چنانکه هر که به بیند برو بگرید خون

نماند در دلم ز بیابی دست دشمن کام — فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون

نه پای آنکه ز پیشش فراق بگریزم — نه دست آنکه ز دست بلا شود بیرون

کنون چه چاره که کارم ز جان گذشت — گذشت آب چو از سر چه سود چاره کنون

طبیب سعی کنند از علاج درد دلم — چه سود درد اجل را علاج همچون

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند — تویی که زنده کنی مرده را بکن اکنون

خوشا دردی که درمانش تو باشی — خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند — خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی — کسی دارد که خواهانش تو باشی

همه شادی و عشرت باشد ای دوست — در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار باید خوش کسی را — که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس آنکس که او را — نگهدار و نگهبانش تو باشی

مشو پنهان از این بیچاره کو را — همه پیدا و پنهانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان آنکسی را — که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

برای آن بترک جان بگوید — دل بیچاره تا جانش تو باشی

عراقی طالب درد است پیوست

بهوی آنکه درمانش تو باشی

آنرا که غمت ز در براند — بختش همه دربدر دواند

و آنرا که عنایت تو ره داد — جز بر در تو رهی نداند

و آنکس که قبول عشقت افتاد — جان را بره غمت بیفشاند

عاشق که گذر کند بکویت — جان پیش سگ درت فشاند

با وصل بگو که عاشقان را — از دست فراق وارهاند

بیچاره دلم که کشته تست — دور از رخ تو نمی تواند

بوی نسیم کوی خورده — تا صبح دمی بدل رساند

کان مرده بوت زنده گردد — ور عشق رخت کفن دراند

گذار کرچه دل عراقی	بی عشق تو عمر بگذراند
نمای بمن رویت بارات نمی افتد	آری چه توان کردن بامات نمی افتد
گفتم که نمی افتد با وصل حنت راتی	با جور و جفا باری هم رات نمی افتد
می افتد تا این یکدم کای سر این غم	شادم کنی و خرم آن بات نمی افتد
سر بی دل و شیدائی افتاده بسودائی	و اندر دل من الا سودات نمی افتد
با عشق تو می بازم شطرنج وفا لیکن	از بخت بدم بازی جز مات نمی افتد
بازاری مهجوری کو رفت نمی بیند	گر از پی سر جانها زی در پات نمی افتد
از غمزه خونریزت سر جاشنی خوبت	شب نیست که این بازی صد جات نمی افتد
افتاد و صد شیوه از جور تو سر جایی	از جور و جفای با من تنهات نمی افتد
ای جان عراقی آن دم در کش و خون میخور	چون هیچ دلی با کیرات نمی افتد

بیا که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک	در این خرابه تو خود کی نهی قدم خاشاک
هزار دل کنی از غم خراب و چندیشی	هزار جان بلب آری ز کیش نداری باک
کدام دل که ز جور تو در بیر نیست	در انتظار تو صد زهر خورد بی تریاک
کنون که جان بلب آمد میسج در کارم	مکن که کار من از تو بماند در بیجاک
دلم که خون جگر میخورد ز دست غمت	کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک
نه هیچ کیسه بری همچو طره ات طرار	نه هیچ راه زنی همچو غمزه ات بی باک
بطره صید کنی صد هزار دل هر دم	بغمزه هر نکشی بر نفس و صد غمناک

دست به

دل عراقی بیکس که صید لاغر تست	چو کشتنیش میفکن ببند بر فتراک
آمد بدرت امیدواری	کو را بجز از تو نیست یاری
محنت زده نیازمندی	خجلت زده گناهکاری
از گفته خود سیاه رویی	وز کرده خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری	وز دوست بمانده روزگاری
خورسند ز خاک درگه تو	بیچاره ببوی با غیاری
بوده بدرت چنان عزیزی	دور از تو چنین بمانده خواری
شاید ز درت باز گردد	نومید چنین امیدواری
زیبد که شود بکارم دشمن	از دوستی تو دوستداری
بخشای ز لطف بر عراقی	کو مانده کنون ز بهاری

ای یار مکن بر من بی یار بخشای	بر من که غمت کشت مرا زار بخشای
در کار من خسته دل ای دوست نظر کن	بر جان من دلشده ای یار بخشای
زان پیش که در حسرت روی تو بمیرم	بس در بماندم ز تو زنهار بخشای
اینک بامیدی بدرت آمده ام باز	این بار مکن همچو دگر بار بخشای
مرغ دل امیدی پر و پرواز بماندست	در دام فراق تو نگونسار بخشای
آن رفت که آید ز من دلشده کاری	اکنون که فرو مانده ام از کار بخشای
از کرده عراقی خجل و خوار بماندم	مگذار چنینم خجل و خوار بخشای

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد	بسیار شد بلای تو این نیز بگذرد
عمرم گذشت و پیش تو یکنفس نماند	خوش باش گر جفای تو این نیز بگذرد
آمی و زود بگذری باز ننگری	ای جان من فدای تو این نیز بگذرد
آیم بدرگهت بگذاری که بگذرم	پرامن سرای تو این نیز بگذرد
هر کس پی سپید از تو بمقصود و من گدا	محروم از عطای تو این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا	دیگر شد است رای تو این نیز بگذرد
ای دوست تو مرا همه دشنام میدهی	من میکنم دعای تو این نیز بگذرد
تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو	بگذشت چون وفای تو این نیز بگذرد

بگذر ای غافل ز یاد این و آن	یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا فراموشت نگردد غیر حق	در حقیقت نیستی ذاکر بدان
چون فراموشت شد آنچه دون اوست	ذاکری گرچه بجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست	تا کنی یاد و سود و زیان
چون ز خود و زیاد خود بیخود شوی	شاهد مذکور گردی بی گمان
بگذری از ذکر و اسماء و صفات	چون شود مذکور جانت را عیان
ذکر ذات خود فروگیرد چنانک	تا بدت یاد از دل و جان و روان
واله و مبهوت گردی آن نفس	در جمال لایزالی بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو	بر کنی دل را ز یاد این و آن

این چنین دولت نیابی تا ترا	خود کسی خواهد چنانکه او را آن زمان
یاد ناید هیچگونه حق ترا	تا تو یاد آری ز جاه و خان و مان
ای عراقی یاد غیر او مکن	تا مگر یادت کند با ذاکران

وه که کارم ز دست میبرود	روزگارم ز دست میبرود
خود ندارم من از جهان چیزی	وانچه دارم ز دست میبرود
یکدمی دارم از جهان آن نیز	چون برآرم ز دست میبرود
بر زمانه چه دل نهم کامسال	همچو پارم ز دست میبرود
در خزان ار دلی بدست آرم	در بهارم ز دست میبرود
از پی صید دلم چه دام نهم	که نگارم ز دست میبرود
نیست جز آب دیده در دستم	زان نگارم ز دست می برود
طالعم بین که در چنین غمها	غمگسارم ز دست می برود
بخت بنگر که پای بردم مار	یار غارم ز دست میبرود
دستگیرا نظر بکارم کن	همین که کارم ز دست می برود

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست	هم پرده ما بدرید هم توبه ما بشکست
بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا	چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برداشت	جان دل ز جهان برداشت اندر پی زلفش

در دام پر زلفش ما دیدم همه حیران — وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
از دو بست بشد چون دل در طرهٔ او زد چنگ — غرقه زند از حیرت در هر چه بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد — آزاد شد از عالم وز هستی خود وارست
دل در پی زلفش شد از طره طلب کردم — گفتا لب او خوش باش اینک بر ما پیوست
با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست — با جان رخ جانان پیوست جان کرد و جهان بگسست
از غمزهٔ روی او که مستم و که هشیار — وز طرهٔ لعل او که نیستم و که هست
میخواستم از اسرار اظهار کنم حرفی — زاغیار بترسیدم و گفتم سخنی سربست

من که هر لحظه زار میگریم — بر غم روزگار میگریم
از غم عشق یار بی آلم — در فراق نگار میگریم
دلبری بود در کنار مرا — کرد از من کنار میگریم
دوش با شمع گفتم از سر ناز — که من از عشق یار میگریم
ماتم بخت خویش میدارم — زان چنین سوگوار میگریم
با چنان خنده گریهٔ تو ز چیست — کز تو بس دل فگار میگریم
داشتم گفت دلبر شیرین — زو شدم دور زار میگریم

دلی دارم چه دل محنت سرایی — که در وی خوش دلی را نیست جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد — که در عالم نیابد دلربایی
تن رنجور چون مهجور نبود — چه تاب کوه دارد رشته تایی

چگونه غرق خونابه نباشم — که دیدستم نمی‌گیرد آشنائی
بمیرد دل چو دلدارش نبیند — بکاهد جان چو نبود جان فزائی
بنالم بلبل آسا چون ننالم — ز باغ دلبران بوئی وفائی
فتادم باز در وادی خونخوار — نمی‌بینم نه یار و رهنمائی
نه دل را جز تحیر راه بندی — نه جان را جز تمنا دلگشائی
دریغا وادی فروشد کاروانها — که کس نشنید آواز درائی
درین ره مردمی صد خون بریزند — نیارد خواستن کس خون بهائی
دل من چشم آن دارد کزین ره — بیابد در دو چشمش توتیائی
روانم نیز دربستست همت — که بگشاید در روح سرائی
تنم همیشه کوشش میدارد از درد — بگوش جانش آید مرحبائی
تمنای بر دل مسکین عراقی — که در یابد لقا بعد از فنائی

ایضاً له

باز در دام بلا افتاده‌ام — باز در چنگ عنا افتاده‌ام
این همه غم زان شبی بر تن نهاد — کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا — از من بیچاره تا افتاده‌ام
دست من روزی نگیرد از کرم — تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من — چون کنم چون بی‌نوا افتاده‌ام
بر درت گر مفلس زار آمدست — پس من مسکین چرا افتاده‌ام
هم نه‌ام نومید از درگاه تو — گرچه درویش و گدا افتاده‌ام

عاقبت نیکو شود کارم چو من / بر سر کوی جا افتاده ام
هان عراقی غم مخور کز بهر تو / بر در لطف تو خدا افتاده ام

ایضاً

چو دل ز دین و عقل پی تو شد بیرون / بپرس از دلم آخر که چون شد آن مجنون
دلم که از پی سودا بهر دری میرفت / چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون
کسی که خاک درت دوستر ز جان دارد / چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون
دلم که حلقه بگوش در تو شد مفروشش / که هیچ قدر ندارد بهای قطره خون
چو خسته از همه درها درت گزید تو نیز / برو دری بگشای ز در شدن بیرون
چو راه یکانت آب حیات در جوئیت / چرا بود دل مسکین چو رنگ در جیحون

دل عراقی اگرچه هزار گونه شکست
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگرگون

بیا که عمری من خاکسار میگذرد / مدار منتظرم روزگار میگذرد
بیا بلطف که جان بلب رسیده بپرس / که از جهان ز غمت زار زار میگذرد
بر این شکسته دلی رحم کن ز روی کرم / که با امید تو از کار و بار میگذرد
چه باشد ار بگذاری که یکدمی بدرت / که بر درت ز پیکان همه هزار میگذرد
مکش کمان جفا بر دلم که تیر غمت / خود از نشانه جان بی شمار میگذرد
مرا چه دوری از درگهت دلم ترا / بر آستان درت دل فکار میگذرد
زدل که میگذرد بر درت بپرس آخر / که این شکسته بر تو چکار میگذرد
مکش چو دشمنم ای دوست زینهار بیا / که این نفس ز جهان و پستدار میگذرد



باشتیاق کشش پیش ازین عراقی را / که عمر او همه در انتظار میگذرد

ایضاً

مشو مشو ز من خسته دل جدا ای دوست / مکن مکن بکف اندرهم رها ای دوست
مرا بپرس که جانم بلب رسید بپرس / بیا که بر تو فشانم روان بیا ای دوست
بیا که بی تو مرا برگ زندگانی نیست / بیا که بی تو ندارم سر بقا ای دوست
اگر کسی بجهان در کسی دگر دارد / من غریب ندارم مگر ترا ای دوست
چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی / چه افتاد که گشتی ز من جدا ای دوست
مرا بپرس که جانم بلب رسید بپرس / کرا فتاد جدائی میان ما ای دوست
بگفته دشمن بگو ز دوستان بگسل / بر غم دشمن مشو از درم در آ ای دوست
از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل / فتاده ام بکف محنت و بلا ای دوست
ز دار ضرب تو ام سکه تو خود زده / مرا بآتش محنت میانداز ای دوست
چو از زبان منت هیچگونه سودی نیست / مخواه بیش ز یاری من گدا ای دوست
ز لطف کرد دل خویش چند لابه کسی / دمی بگرد دل پر غمان بر آ ای دوست
ز شادی همه عالم شده است بیگانه / دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست
ز روی لطف و کرم شاد کن دل غمخوارم / که گرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست
ز مهر بر عراقی ز راه وا مانده / ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست

ایضاً

ای تیغ از رخ ناگهان انداخته / عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت بسته خرمی از زمین انگیخته / آرزویت غلغله در آسمان انداخته

چشم بد را تا به رویت آتشی افروخته
چون سپندی جان مشتاقان بر آن انداخته

روی بنموده جمالت باز پنهان کرده رخ
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته

دیدن رویت که دیرینه تمنای دلست
آرزوی در دل این ناتوان انداخته

چند باشد بیدلی در آرزوی روی تو
بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته

بی تو عمرم شد دریغا و چه حاصل از دریغ
باز ناید شد چو تیری از کمان انداخته

مانده ام در چاه هجران های دنبال مار
دست در کام نهنگ جان ستان انداخته

هیچ میلم باز در خلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایت ریسمان انداخته

وله روح روحه

دیدهٔ بختم دریغا کور شد
دل ز غم مرده ز تن اندر گور شد

دستگیری دوست این بخت مرا
تا به چند دشمنم کو کور شد

بارگاه دل که بودی جای تو
بنگر اکنون جای مار و مور شد

بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت
شوربختی بین که عمرم شور شد

دل قوی دل بود امیدت ولیک
دل ندادی خسته را بی زور شد

شور عشقت تا فتاد اندر جهان
چون دل من عالمی در شور شد

غارت آمد از عراقی لاجرم
بی تو مسکین بی نوا و عور شد

وله نور مرقده

بر عشقت کس تواند گفت نی
در وصفت کس تواند سفت نی

دیدهٔ مرخس بجاروب مژه
خاک درگاهت تواند رفت نی

از گلستان جمال وکش د
هیچ بیدل با گلی بشکفت نی

حلقهٔ دل زدم گفتی در ای
اندران بودم که غیرت گفت نی

مهر خورشید رخت چون [illegible]
آفتاب از ذره رخ بنهفت نی

اهرا این بخت مرا بیدار کن
هیچکس را بخت چندین خفت نی

لطف کن کز تو عراقی طاق ماند
ای نکوئی در جهانت جفت نی

ایضاً

با درد خستگانت درمان چکار دارد
با وصل کشتگانت هجران چکار دارد

با محنت فراقت راحت چرخ [illegible]
با درد اشتیاقت درمان چکار دارد

گر در دلم خیالت ناید عجب نباشد
در دوزخ پر آتش رضوان چکار دارد

سودای تو نگنجد اندر دل که جانست
در خانهٔ طفیلی مهمان چکار دارد

دل را خوشست با جان کو را ز تن [illegible]
بی رویت این دل من با جان چکار دارد

بر بوی وصالت ای جان [illegible] در تو [illegible]
ور نه فتاده در خاک چندان چکار دارد

با عشق تست جانا صد سر نهفته
لیکن دل عراقی با آن چکار دارد

ایضاً

نگوئی کای غمم خوار چونی
همیشه با غم و تیمار چونی

نگاهی با فراقم در چه کاری
جدا افتاده از دلدار چونی

مرا دانی که بیمارم ز تیمار
نپرسی هیچ کای بیمار چونی

نیاری یاد از من کای غم زار
درین [illegible] بسیار چونی

مرا گرچه ز غم جان بر لب آید
نیارم گفت کای غمخوار چونی

تو گرچه بینم غلطان بخون در
نگوئی آخر ای افگار چونی

سحرگه با خیال دیده میگفت	که هر شب با من بیدار چونی
خیالت گفت کاری نیک زارم	ز هجر تو که هر شب زار چونی
بیک کویت عراقی را بگوید	شبی گاهی ز من بی یار چونی

وله نور قبره

جانا نظری بما نکردی	با خویشتن آشنا نکردی
یکدم بمراد ما نبودی	یک کار برای ما نکردی
یک وعده خود بسر نبردی	یک حاجت ما روا نکردی
ما را بوصال وعده دادی	وان وعده خود وفا نکردی
هر ناله که ما بر تو کردیم	بشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را	بر خاک در تو جا نکردی
پس در دل تو چگونه گنجیم	چون بر در خود رها نکردی
درد دل خسته دل عراقی	دیدی بکرم دوا نکردی

وله روح روحه

مپیوندای دل بجز بر یار خود دل	امید از هر چه جز یار است بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند	ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی	ازین سودا بجز سودا چه حاصل
منه دل بر چنین محنت سرایی	که هرگز زو نیابی راحت دل
دل از جان و جهان بردار یکسر	نخست آنگه قدم نه در مراحل
که راهی پس خطرناکست و تاریک	که کاری سخت دشوارست و مشکل
ز شوق و طپیدن می باش پیوست	میان خاک و خون چون مرغ بسمل
نمی بینی چو روی دوست باری	حجابی پیش روی خود فرو هل
چو روی حق نمی بینی دو دیده بر دوز	نباید دید باری روی باطل
تو هم بربند رخت خود ازینجا	که همراهانت بربستند محمل
قدم بر فرق عالم نه عراقی	نمانی تا درینجا پای در گل

وله نور مرقده

از در یار گذر نتوان کرد	رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته دلم ز هر دو جهان	بسر کویش گذر نتوان کرد
زانچنان رخ که او تمنا داشت	صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار	دل ازین شیفته تر نتوان کرد
چو حدیث لب شیرینش رود	باز حلوای شکر نتوان کرد
قصه درد دل خود چه کنم	باز خود جمله بسر نتوان کرد
گرچه دل خوش شود ز تیمارش	غمش از سینه بدر نتوان کرد
غم او مایه عیش و طربست	از طرب بیش حذر نتوان کرد
ابتدائیست درین راه مرا	گر ازان هیچ خبر نتوان کرد
گفت جایی که عراقی باشد	زود ازانجا سفر نتوان کرد

وله روح روحه

بر درای جان بنه جان نتوان نهاد	شور در دیوان نتوان نهاد
پای هویی در فلک نتوان کشید	شر و شوری بر جهان نتوان نهاد

چون پریشانی سر زلفت کند … سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی چشم مستت میکند … جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان ما را هیچ نی … هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید … پیش سیمرغ استخوان نتوان نهاد
گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد … غمزهٔ تو دل بر آن نتوان نهاد
گوییت بوسی بجانی گو بدهی … بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت خود بی جگر … لقمهٔ خوش در دهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه … بر کهی کوه گران نتوان نهاد
شب در دل میزدم مهر تو گفت … زود پا بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود … پای بر بحر روان نتوان نهاد
تا بوجهی وشت این جهان هم … پیش تو پس خشت خوان نتوان نهاد
در عراقی محرم این حرف نیست … راز او را در میان نتوان نهاد

وله نور مرقده

باز دل از در تو دور افتاد … در کف صد بلا صبور افتاد
نیک نزدیک بود بر در تو … تا چه بد کرد کز تو دور افتاد
یا حسد برد دشمنی بر دل … یا مراد و بستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همیدارد … چون مصیبت زده ز سور افتاد
چون خاک در تو بر سر نیافت … دیده‌ام بی ضیا و نور افتاد
دل که او ذوق اندوه تو نیافت … در طرب خانهٔ سرور افتاد

از بهشت

از بهشت رخ تو بی‌خبر است … تن که در آرزوی حور افتاد
چون عراقی وی نیافت بتو … گرمی گشت و در غرور افتاد

وله نور مرقده

در کار من درهم آخر نظری فرمای … در جان من پر غم آخر نظری فرمای
در جان جگر خواری از دست غمت باری … نابوده دمی خرم آخر نظری فرمای
تاکی بود این محنت تا چند کشم زحمت … مردم ز غمت یکدم آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی جانم بلب آوردی … تاکی دهیم در دم آخر نظری فرمای
بس جان و دل مرده کز لطف تو شد زنده … در حال من ای جانم آخر نظری فرمای
در کار من بیدل نابوده بکام دل … یک لحظه درین عالم آخر نظری فرمای
گر نیست عراقی خود شایستهٔ راز تو … چون نیست دلش محرم آخر نظری فرمای

وله نور قبره

از دل و جان عاشق زار توام … کشتهٔ اندوه تیمار توام
آشتی کن بر من آزرم مدار … من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام از من مگیر … عفو کن من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری … زانکه من پیوسته در کار توام
حال من می پرس گاهی از لطف … چون من رنجور بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو … روز و شب جویای دیدار توام

ایضا له

طرب ای دل که نوبهار آمد … از صبا بوی زلف یار آمد

همین نظاره که گل جلوه نمود / هان تماشا که نوبهار آمد
به تماشای باغ و صحرا شو / که چمن خلد آشکار آمد
در رخ جمال گل یار ببین / که گل از یار یادگار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس / که سحرگاه از آن دیار آمد
بر در یار چون گذشت نسیم / زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن پریشان شد / چو من از ضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم / بعیادت بمرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد / همین نوای که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید / که گل از وجد جان سپار آمد
های و هوی فتاد در گلزار / نالهٔ عاشقان هزار آمد
گل اگر زرفشان کند چه عجب / از شمالش پی نثار آمد
گل مگر جلوه میکند در باغ / کز چمن نالهٔ هزار آمد
زرفشان میکند گل صدبرگ / کش صبا دوش در کنار آمد
گل زرافشانه زابر بر سر او / صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند رشته آزاد / زانکه فتار ز خشم خار آمد
شاخ گر غنچه کیسه بر دوخت / می زنندش که مایه‌دار آمد
نیست آزاده مگر سوسن / که نه در بند کار و بار آمد
ابر بگریست بر گل از بی آنکه / ز چمن زان رخش غبار آمد
شد ز یاری جدا بنفشه مگر / که چنین وقت سوگوار آمد

جا

جامه سوگ بر بنفشه ببین / از آن مگر لاله دل‌فگار آمد
خوش بهار است گر آنکس را / که لب یار میگسار آمد
نقش روی زمین ز لطف بهار / نقش روی نگار پرنگار آمد
هان عراقی تو گل نسیم بهار / کز صبا بوی زلف یار آمد

وله نور مرقده

صبا وقت سحر کوی کوی یار آمد / که بوی او شفای جان هر بیماری آمد
بیا در گلشن ای بیدل ببوی گل از آن جان / که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آمد
گل از رشک دمی خندد و من از غم زار میگریم / که از رنگش مرا یاد رخ دلدار می‌آید
ز بستان هیچ در چشم نمی‌آید مگر آنکه / که در چشم زیاد او دمی صد بار می‌آمد
اگر گلزار می‌آید کسی را خوش مرا باری / نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می‌آمد
مرا از گل و گلزار کاندر دست امیدم / ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آمد
عراقی خسته دل بردم ز هر سو بجور زخمی / همه زخم بلا کوی بر این افگار می‌آیم

وله نور قبره

هر سحر صد ناله و زاری کنم پیش صبا / تا ز من پیغام آرد بر سر کوی شما
باد می‌پیمایم و بر باد هر سو می‌دهم / ور نه بر خاک در تو ره کجا یابم جدا
چون ندارم همدمی با باد میگویم سخن / چون نیابم مرهمی از باد میجویم شفا
آتش دل چون نمیکرد از آب دیده کم / میدهم بادی بر آتش تا همی سوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم / وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن خاکی بهتر که بی تو زیستن / سوختن خوشتر بسی کز روی تو ماندن جدا

خوش دار رخ تو زندگانی راحتی / زندگانی بی رخ تو مرگ باشد حقا

وله نور قبره

ای باد صبا بگوی آن یار / گر بر گذری بشنو و یاد آر

در هیچ مجال کعبه یابی / پیغام من شکسته بگذار

با یار بگوی کان شکسته / آن خسته دل و غریب غمخوار

چون از تو ندید چارهٔ خویش / بی جان بماند بی تو ناچار

خورشید رخت ندید روزی / بد روز بماند در شب تار

نی در شب تیره دیده روشن / نه خفته عدو نه بخت بیدار

میکرد شبی بروز کا حشر / یکروز بود که به شود کار

کارش چو بجان رسید میگفت / کامی کرده به تیغ هجرم افگار

ای کرده بکام دشمنانم / با دوست کسی چنین کند یار

آخر نظری بحال من کن / بنگر که چه گونه بی توام زار

یکبار [illegible] مکن فراموش / یاد آر ازین شکسته یکبار

مازار ز من که هیچ هیچم / ور هیچکسی نگیرد آزار

من نیک بدم تو نیکوی / ای نیک و بدم نیک دار

بگذار که بگذرم بکویت / یکدم ز سگان کویم انگار

بگذاشتم این حدیث گر من / وا رند سگان کوی تو عار

بگذار که مست خاک باشم / زیر قدم سگ درت خوار

القصه بجانم از عراقی / بگذار گذرد [illegible] آثار

تا جمله تو باشی و تو گویی / او گم کند از میانه گفتار

وله روح روحه

ما چو قدر وصلت ای جان جهان نشناختیم / لاجرم در بوتهٔ هجران تو بگداختیم

ما که از سوز دل و درد جدائی سوختیم / سوز دل را مرهم از خوناب دیده ساختیم

بس که ما خون جگر خوردیم از دست غمت / جان ما خون گشت دل در موج خون انداختیم

در سماع دردمندان حاضر آ بار دگر / بشنو این سازی که ما از سوز دل بنواختیم

زاهد چنین ما ندیم اندر ششدر هجرت که ما / بر بساط ما پستی نرد و فا گر باختیم

چون عراقی با غمت دیدیم خوش ما همچو او / از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداختیم

ایضاً له

با عشق قرار در نگنجد / جز ناله و زار در نگنجد

با درد تو درد سر نباشد / با باده خمار در نگنجد

من با تو پیزد که در نگنجم / با دیده غبار در نگنجد

در دل نگنجد مقام یعنی / با قلب عیار در نگنجد

در دین خیال تو نیاید / با کوکب کنار در نگنجد

بوسی ندهی بطعنه گوئی / با بوسه کنار در نگنجد

شد عار همه جهان عراقی / با فخر تو عار در نگنجد

وله نور قبره

نگارا گر جدا از ما برنشستی / ز جانت بنده ام هر جا که هستی

ربودی دل ز من چون رخ نمودی / شکستی پشت من چون بر شکستی

چرا پیوستی ای جان با من اول / چو آخر دست از من می‌گسستی
چو نوشابه چو مرهم می‌نمودی / ز پیش عمر جانم می‌بجستی
ز بهر کشتنم صد حیله کردی / چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگرچه یافتی از کشتنم رنج / ز رحمتهام باری باز رستی
مرا کشتی بطعن انگاه گویی / عراقی از کف مرغ خوش بجستی

وله روح روحه

ای مطرب درد پرده بنواز / هان زیر درد در ده آواز
تا سوخته‌ای دمی بنالد / تا شیفته شود سر انداز
هان ده بساز تا بسوزم / کان یار نشد هنوز دمساز
آن یار نساخت چون نسوزم / سوزم چو نساخت محرم راز
ماتم‌زده‌ام چرا نگریم / محنت‌زده‌ام چه میکنم ناز
ای یار بساز تا بسوزم / یا با سوزم بساز و بنواز
یکجرعه ز جام عشق درده / تا بو که رهانم ز خود باز
در سوختن منت رایت / من ساخته‌ام بسوز و بگداز
درد در گریز کوست هم / با سوز و بساز کوست هم باز
گر یار نساخت ای عراقی / خیز از سر سوز تو چه آغاز

ایضاً

آنرا که چو تو نگار باشد / با ناخوشیش چه کار باشد
ناخوش نبود که او را / یاری چو تو در کنار باشد

ناخوش چو منی بود که پیوست / دل خسته و جان فگار باشد
ما زار ز من اگر بنالم / ماتم‌زده سوگوار باشد
آنکس که جدا فتد از تو / دور از تو همیشه زار باشد
وان دیده که نه دید رویت / شاید اگر اشکبار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم / جز تو دگریش یار باشد
نازم دل آنکسی که او را / اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم ای عزیز چون جان / بر خاک در تو خوار باشد
ناید که آنکه خسته را / بر در که وصل یار باشد
تا چند دل عراقی آخر / در زحمت و انتظار باشد

وله نور مرقده

ندیدم از جهان کامی دریغا / بماندم بی سرانجامی دریغا
کوارنده نشد از خوان گیتی / مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان / نصیب بخت من جامی دریغا
مرا دور از رخ دلدار در دوست / که آنرا نیست آرامی دریغا
فرو شد روز عمرم رفت آخر / کند یادم بپیغامی دریغا
چو در دیدم عراقی نزد آن دوست / نمی‌ارزد بدشنامی دریغا

وله روح روحه

کجایی ای جانم خوشتر شبت با دمی رفتم / بیا گاهی در من بنگر شبت خوش باد من رفتم
نگارا بر سر کویت دلم را هیچ گر بینی / ز من خسته بیاد آور شبت خوش باد من رفتم

زمرغ صبح بپرس کیستی خوش خاموشی — مرا نگه که شبی هجر در شبت خوش باد حریفم
بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلطان — دو لب خشک و دو دیده تر شبت خوش باد من
مرا مرو زنی چاره ز خارج ها آواره — نه دل درست و نه لب به شبت خوش باد من
تو با عیش و طرب خوش باشی و من با ناله و زاری — مرا کان نیست این بهتر شبت خوش باد مسکین
مرا چون روزگار هجر ز وصل تو جدا افکند — بماندم عاجز و مضطر شبت خوش باد
مرا گویی که ای عاشق ای صد مرا لایق — ترا چون نیستم در خور شبت خوش باد
همی گفتم بسیار زجان میگوید ز درد دل — اگر گوئی گفت من با در شبت خوش باد حریفم

وله نور مرقده

ما نا امیده بوی گلستان صبحگاه — کآواز داد مرغ خوش الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبحدم — خوش نعره ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی خوش است مرغ دل از نعرهٔ — دانم که باز شد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است — بادی که می وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هرچه نسیه ترا وعده داده‌اند — نقد است آن همه بتو دم بر خوان صبحگاه
خوش مجلسیست درد بدستم دریغ ما — غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
جانرا بخور دیار ز درین غم تا کرد — خوشبو کند بخور درون ایوان صبحگاه
تا زآتش فراق دل عاشق بسوخت — خوش بو نشد نسیم گل افشان صبحگاه
خواهی که صبح سر ز گریبان بر آوری — کوته مکن دو دست ز دامان صبحگاه
دامان صبح گیر که تا سر بر آورد — صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
باشد که قلب تیرهٔ تو تیره شود — ای پیچ نقد خویش بمیزان صبحگاه

چون دانهٔ دل تو که چو جو غم شده است — اندازه پیش مرغ نوا خوان صبحگاه
شب خفته ماند بخت عراقی از آن سبب — محروم شد ز روح فزاوان صبحگاه

وله طاب ثراه

تا کی از دست فراق تو ستمها بینم — هیچ باشد که دگر بار ترا وا بینم
دل همی ارزد ز زلف تو بوی یا بیم — جان فشانیم اگر آن رخ زیبا بینم
روی خوب تو که مردم دگران می بینند — چه شود گر بگذاری که دمی ما بینم
ما که در راز تو ز هجران بجان آمده‌ایم — از فراق تو بگو چند بلاها بینم
گم شد آوخ دل ما در تو آمده ایم — تا بود کان دل گم گشتهٔ خود را بینم
گر بیابم دلی بر سر کویت یابم — ورنه به بینم رخت ور دل بنا بینم
روی بنما که امروز بدیدیم رخت — ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینم
روی بیا تیغ ای دست بکام [illegible] — تا عراقی نمیرد سها ما بینم

وله روح روحه

کجاسی ای دل و جانم که از غم تو بجانم — بیا که رخ خوب تو پیش [illegible] نتوانم
بیا به بین مها که زمن خواهم — تو خود بگوی که بی تو چگونه زنده مانم
چگونه باشد در دام مانده حیران صید — ز جان امید بریده ز دوری تو چنانم
بلا پس هجر تو خیال وشش گفت دلم — که پای هجر تو نه ز دست خود برانم
ز گوشهٔ غم تو گفت میخورم غم کارت — ز جان ستمت گفت غم مخور که درانم
هوات بازمین شده چه بود چگونم — جهات تا بن غمزه چه کرد چه دانم
ببر دل این دل اندر میان غم افکند — ببر آن کف صد بلا و رنج روانم

در این غمم که عراقی چگونه خواهد مرد   ندیده در شب غم تو برای آن نگرانم

وله نور قبره

ناگه بت من مست بباز آمد   شور از سر بازار بیکبار برآمد

بس دل که بکوی غم او شاد فرو شد   بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد

در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد   مومن ز در کعبه ز زنار برآمد

در کوی خرابات جمالش نظر افکند   شور و شغبی از دل خمار برآمد

یکجرعه ز جام لب او مغ ده ناگفت   پیر ست و خرابات سر دار برآمد

در وقت مناجات خیال رخش آویخت   فریاد و فغان از دل ابرار برآمد

در سوخته آتش شمع رخش افتاد   از سوز دلش شعله انوار برآمد

باد در او بر سر آتش گذری تاخت   از آتش سوزان گل از خار برآمد

ناگاه ز رخسار شبی پرده برانداخت   صد ماه ز هر سو شب تار برآمد

باد سحر از خاک درش کرد حکایت   صد ناله زار از سوز دل بیمار برآمد

تا بو که فروشد لب او بوسه بجانی   از بو که شکر جان خریدار برآمد

بیچاره عراقی چو فرو رفت بکویش   از هر چه بجز او همه بیزار برآمد

وله نور مرقده

پشت بر روزگار باید کرد   روی در روی یار باید کرد

چون ز رخسار پرده برگیرد   بر رخش جان نثار باید کرد

پیش شمع رخش چو پروانه   سوختن اختیار باید کرد

از پی یکنظر بدرگه او   سالها انتظار باید کرد

تا کند یار در رخ تو نظر   دلت آیینه وار باید کرد

تا تو در بوته زر نگداری   قلب خود را عیار باید کرد

تا نهد بر سرت عزیزی پای   خویشتن خاک خوار باید کرد

ور تو خود را ز خاک به دانی   خود ترا سنگسار باید کرد

تا دمی بوسه بر کف پایش   خویشتن را عیار باید کرد

دشمنی کو ز دوست وا دارد   زود تا زو فرار باید کرد

ور ز چشمت نهان بود دشمن   پس دو چشم چهار باید کرد

دشمن خود تویی چو در نگری   با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد   هر دمت صد هزار باید کرد

بای

وله روح روحه

گر چه ز جهان جوی نداریم   هم بر سر جهان فرو نیاریم

زانجا که حساب همت ماست   عالم همه حبه‌ای شماریم

کی صید جهان شویم چون ما   در بند کمند زلف یاریم

در دل همه مهر او نویسیم   بر جان همه نقش او نگاریم

خود با دو جهان چکار ما را   ما شیفته یکی نگاریم

این خود همه مست بر در او   از خاک بسته هزار باریم

ما خود خجلیم از رخ یار   با آنکه ز عشق یار زاریم

از کرده خود سیاه روییم   وز گفته خویش شرمساریم

رویش بکدام روی بینیم   وصلش بچه روی چشم داریم

ما در خور او نه‌ایم لیکن | با این همه هم امیدواریم
ای دوست گناه ما همین است | کز دیده و جانت دوستداریم
بر بوی نظارهٔ جمالت | دیریست که ما در انتظاریم
باری بنظاره برون آی | بنگر که چگونه جان سپاریم

وله نور مرقده

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان | مطلوب تن وامق عذرا همه او دان
مینای بر دین پیدا همه او بین | زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه او دان
یاری ده هر محنت زده مشتاق او را | فریاد رس بیکس تنها همه او دان
در سینهٔ هر غمزده پنهان همه او بین | در دیدهٔ هر دلشده پیدا همه او دان
بر لاله و گلزار و گلشن گر نظر افتد | گلزار گل و لاله و صحرا همه او دان
ور هیچ پس و پیش چپ و راست نه بینی | پیش و پس و راست چپ و بالا همه او دان
ور آرزوی هست بجز دوست ترا هیچ | آرزوی عراقی و تمنا همه او دان
هر چیز که دانی خرد و دانی که همه اوست | با هیچ مدان در دو جهان با همه او دان

وله نور مرقده

چه خوش [illegible] دلا گر عشق با رهبر همی | شراب شوق او در کام جانت بی زبان ریزی
چو با تو شاد بنشیند ز چپ و راست هر چیزی | چو از رخ پرده برگیرد بهشتش شادمان
حیوة جاودان خواهی بر دلهای بر افشانی | لقای سرمدی یابی چو خویشتن جان فشانی
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جا یابی | حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان
دران لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود | گر از حیرت بر انگشت تعجب در دهان گیری

ما عاشقان را که چون خاک چون خسپند | تو نیز ار عاشقی باید که اندر خون طپان میری
اگر [illegible] خواهی دل از جان و جهد بگسل | خیالی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن | به پیچ چون همی میرزی امروز فردا همچنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی هستی جاوید | وگر عشق وگر داری ندانم تا چه سان میری
بدو گر زندگی بیبی ز مرگ آسایشی یابی | وگر زنده بجا مانی تو ضرورت جاودان میری
مقام تو ورای عرش دارد و همتی چو ای | که چون دونان درین عالم برای یکدو نان میری

وله نور مرقده

عاشقی دانی چه باشد بی دل و جان زیستن | جان و دل در باختن بو جانان زیستن
سوختن از هجر و خوش بودن بامید وصال | ساختن با درد و بی صبوری درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم | از حیات خود بجانم چند از هجران زیستن
پس مرا زین زندگانی مرگ کو تا جان دهم | مرگ خوشتر کین چنین با درد و هجران زیستن
ای جان خوشتر بیا تا بر تو افشانم جان | نزد تو مردن از تو دور و حیران زیستن
بر سر کویت چه خوش باشد بوی صلوت | در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن
از خودم دور افکنی آنگاه کو [illegible] | بیدلان را مرگ باشد بی‌لقای جان زیستن
هان عراقی جان بجانان ده گران جانی مکن | [illegible] زین بی روی خوب یار نتوان زیستن

روان

وله طاب ثراه

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد | رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد | جلوه گه جمالت در جسم و جان نگنجد
سودای لف و خالت جز در خیال افتد | اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

در دل چو خیالت آید سودای جهان نگنجد — در جان چو مهرت افتد عشق دو جهان نگنجد
دل کز تو بویی یابد در گلستان نپوید — جان کز تو رنگ بیند خود در جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد — کانجا ز عاشقانت باد بزان نگنجد
آن دم که عاشقانرا نزد تو بار باشد — مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد — وانکه در آستانت خود دیگران نگنجد
جان داد دلم روزی در کوت جایی — بستان او که آخر جایی جهان نگنجد
آندم که با خیالت دل راز عشق گوید — گر جان شود دو عالم اندر میان نگنجد

وله روح روحه

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این — در وصف تو جان حیران آخر چه کمالست این
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا — ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این
حسنت چو بروی زد عالم سپر انداز د — هستی همه در بازد آخر چه جلالست این
عشقت سپه انگیزد خون دل ما ریزد — زین قطره چه برخیزد آخر چه قتالست این
در دل چو کنی منزل هم جان ببری هم دل — از تو چه مرا حاصل آخر چه وصالست این
وصلت بتر از هجران درد تو به از درمان — منع تو همه احسان آخر چه نوالست این
میدان دل تنگ قدر تو فراخ آهنگ — ای مرد و جهان در جنگ آخر چه محالست این
از عکس رخ روشن آیینه کنی گلشن — ای مردم چشم من آخر چه مثالست این
عقل از همه بگذارد نقشت بخیال آرد — کی تاب رخت دارد آخر چه خیالست این
زلف تو کمند افکند وافکند دلم در بند — در سلسله ای تا چند آخر چه عقالست این
این دل که نکو بهتر بود ببوی تو — خون گشت ز خوی تو آخر چه ضلالست این
باجان من مسکین چه ناز کنی چندین — حال دل من می بین آخر چه دلالست این

وله روح روحه

جانا ز منت ملال تا کی — مولای توام دلال تا کی
از چین تو بار نامه تا چند — وز صبر من احتمال تا کی
یکبار ز من ملول گشتی — از عاشق خود ملال تا کی
در جوی تو آب زندگانی — من تشنه آن زلال تا کی
فریاد ز ظلم تو چند روزی — بی داد تو ماه و سال تا کی
از دست تو پایمال گشتم — آخر ز تو گوشمال تا کی
ای دوست بکام دشمنم باز — کام دل بدسگال تا کی
دل خون شد و جان بلب رسید — از حسرت آن جمال تا کی
با دل بعتاب دوش گفتم — کای دل طلب وصال تا کی
اندیشه وصل یار بگذار — پر گفتن این محال تا کی
در پرتو آفتاب جنبش — ای ذره ترا مجال تا کی
از مهر رخ جهان افروزی — ای سایه ترا زوال تا کی
دل گفت که حال من چه پرسی — از شیفتگان سؤال تا کی
تا دیده رخش بخواب نگشت — ای فتنه درین خیال تا کی
آشفته روی خوب تا چند — دیوانه زلف و خال تا کی
هر شب منم و خیال جانان — من دانم و این مقال تا کی
دم در کش و خون گری ای عاجز — فریاد و قیل و قال تا کی

وله طاب ثراه

بی دلی را بی سبب آزرده گیر | خاکساری را بخاک اسپرده گیر
خسته از جور عشقت کشته دان | وانکهی از عشق و بیت مرده گیر
گر چنین خواهی کشیدن تیغ ستم | جانم اندر تن چو خون افسرده گیر
چند خواهی کرد این جور و جفا | بی دلی از غم بجان آزرده گیر
برده هوش دلم اکنون مرا | نیم جانی مانده وانهم برده گیر
ور بخواهی خورد تیمار دلم | از غم و تیمار جانم خورده گیر

وله نور قبره

دلی با دلبری با جان جانان میندانم | دل و جان را بجز درد دگر درمان نمیدانم
بجز غوغای هجر تو درون دل نمی‌یابم | بجز سودای عشق تو میان جان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت که دل لایق نمی‌افتد | چه بازم در ره عشقت که جان شایان نمیدانم
دل و جان مرا هر لحظه بی‌آزرمی بیازاری | چه میخواهی ازین مسکین سرگردان نمیدانم
اگر مقصود جانت رخ نما و جان بستان | وگر قصد دگر داری جز این آن نمیدانم
مرا با تست پیمانی تو با من کرده عهدی | شکستی عهد یا هستی بر آن نمیدانم
ترا کیذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم | مرا کموی بر تن هست کت خواهان نمیدانم
چه بی روزی کشتم یا رب که از وصل تو محرومم | چرا شد قسم بخت من ز تو هجران نمیدانم
بزندان فراق تو عراقی پای بندم شد | رها خواهم شدن یا نی درین زندان نمیدانم

ایضا له

در کوی تو بی دلی گدائی | آمد بامید مرحبائی

بر خاک درت فتاده مسکین | چون در دو جهان نیافت جائی
از دولت و لطف تو که عامست | محروم چراست بی‌نوائی
مگذار که بی‌نصیب ماند | از درگه لطف تو گدائی
از دست غم تو چند نالم | آخر بدل تو مبتلائی
در بحر فراق غرقه گشتم | دستم بگرفت آشنائی
در بادیه بلا بماندم | راهم ننمود رهنمائی
دل در پی زلف تو ببستم | کشاده از دوم رشته تائی
اکنون بدر تو آمدم باز | یابم مگر از درت عطائی
در چشم نهاده‌ام که یابم | از خاک در تو توتیائی

ایضا له

دل در گره زلف تو بستیم دگربار | در بند سر زلف تو بنشستیم دگربار
از نرگس میگون تو مخمور بماندیم | در جام لب لعل تو مستیم دگربار
از باده لعل تو یکی جرعه چشیدیم | صد توبه به یکبار شکستیم دگربار
ما قبله خود روی چو خورشید تو کردیم | هیهات که خورشید پرستیم دگربار
با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم | از صومعه و زهد برستیم دگربار
در بندگی زلف چلیپای تو پستیم | زنار هم از زلف تو بستیم دگربار
از بیش و وصل چو برخاست عراقی | با تو دمی بنشستیم دگربار

کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد
هم با سر زلف تو فرستیم دگربار

ولہ نور مرقده

ماه رویا رخ ز من پنهان مکن / چشمم از هجران خود گریان مکن

زار زوی خود مرا از رم مکش / وز فراق خود مرا بی جان مکن

از من مسکین مبر یکبارگی / من ندارم طاقت هجران مکن

بی کسی را بی دل و بی جان مرا / مفلسی را بی سر و سامان مکن

گر گناهی کردم آن از من مدان / خویشتن را کو مرا تاوان مکن

آنچه کس با کس نکرد اندر جهان / با من بیچاره هر دم آن مکن

با عراقی غریب خسته دل / هر چه از جور و جفا بتوان مکن

ولہ نور قبره

جانا نظری که ناتوانم / بخشای که بر لب رسید جانم

دریاب که نیک دردمندم / بشتاب که سخت ناتوانم

من خسته که روی تو نه بینم / آخر بچه روی زنده مانم

گفتی که مرو ز غم ما / تعجیل مکن که همرهانم

اینک بدر تو آمدم باز / تا بر سر کوت جان فشانم

افسوس بود که بهر جانی / از خاک در تو باز مانم

مردن ازانکه زیست باید / بی دوست بکام دشمنانم

چه سود مرا ز زندگانی / چون از پی سود بر زیانم

جز درد دلی گزو بجانم / بنهادم پای بر سر جان

کارم فتاده است مشکل / بیرون شد کاری ندانم

درمانده شدم که از عراقی / خود را بچه حیله وارهانم

ولہ نور مرقده

جانا نظری که دل فگار است / بخشای که نیک خسته زار است

بشتاب که جان بلب رسید است / دریاب کنون که وقت کار است

رحم آر که بی تو زندگانی / از مرگ بتر هزار بار است

دیر است که بر در قبولت / بیچاره دلم در انتظار است

نومید چگونه باز گردد / آن کز در تو امیدوار است

ناخورده دلم شراب وصلت / از دردی هجر در خمار است

مگذار بکام دشمن ای دوست / بیچاره را که دوستدار است

دیوانه‌اش مکن بنزد دشمن / کو خود ز رخ تو شرمسار است

خرم دل آنکسی که او را / اندوه غم تو غمگسار است

یاریش از هیچ آن نیابد / آنرا که چو تو نگار یار است

کار آن دارد که بر در تو / هر لحظه و هر دمش گذار است

بی آنکه همیشه چون عراقی / بر خاک درت چو خاک خوار است

ولہ نور قبره

ای راحت روانم از تو ناتوانم / باری بیا که جانم در یافت [illegible]

این هم روا مدار که بی تو برآید جان / بگذار تا برآید از آرزوت جانم

بگذار تا ببینم باری ز آرزوی رویت / بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم

دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم / بیهوده قصهٔ دل پیش تو چه خوانم

زاندم که دور ماندم از دولت نگفتی — کاخر شکسته بودم روزی بر آستانم
مرگ نگفتی ای جان کان خسته پرسی — وز محنت فراقش یک [illegible] بار دانم
اکنون بیزد نگارا کز حال من بپرسی — یادم کنی که ایدم دور از تو ناتوانم
بر دوست باد کویت بو تحفه دم و ستی — تا بو که جان فدایت زین تن کند روانم
باری عراقی این دم بس ناخوش است درگم — حال دلش نکردم تا چون شود چه دانم

وله طاب ثراه

دلی که آتش شوقت ز آتشی بسوز و پاک — ز بیم آتش دوزخ کجا بود غمناک
بپوی انکه در آتش قدم نهی روزی — هزار سال در آتش قدم زنم بی باک
بکرت نیافت در آتش کجا رود بهشت — و گر کشد زلفت زهر کی خورد تریاک
مرا نیست ازین آتشم بجز دردی — فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
بجاست آتش شوقت که در دل آویزد — چنانکه برگذرد شعلهٔ دلم ز افلاک
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز — که هر چه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک
اگر بسوخت عراقی دل تو این آتش — بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

وله نور مرقده

مرا جز عشق تو جانانی نمی‌بینم — دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز خود صبری و آرامی نه یابم نمی‌یابم — ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف بنما رو که دردی را اگر — بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا کم خواهیم دیدن که دور از روی تو — بقای خویشتن چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر ای دوست دست من که در دریا افتادم — که آنرا هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم

مثل ارم م

زراه لطف و دلداری بیا سامانکی درکن — که خود را بی تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم
عراقی را بدر کاهت رهی تا که در عالم — چو تو سرگشتهٔ حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

وله نور مرقده

چو کرد گوی حدیث عشق آغاز — پس هر قصه شد دگرگون باز
من عشق تو پرده بدوم بدرگم — تو نشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ و من از غم تو — کرده هر لحظه نوحه آغاز
هر چه حلقه بماند بر در تو — کرده تو در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری — بر در لطف تو ز راه نیاز
آمدم بر درت با میدی — نا امید از درم مگردان باز
چون از آن توام قبولم کن — وز ره لطف یکدم هم بنواز

وله نور قبره

باز مرا در غمت واقعه جانیست — در دل زارم مگر تا که نه ز آهنست
دل که ز جان سیر گشت خون جگر میخورد — بر سر خوان غمت بازی مهمانیست
چون دل تنگم نشد شاد ز تو یکزمان — باز گذارش بغم کو بغم ارزانیست
از دل من خون چکید بر جگر آمد نهان — تا غمت دیده ام در جگر افشانیست
آه که در طالعم باز پراکندگیست — بخت نه آخر بگو این چه پریشانیست
رفت که بود دمی کار بسامان ز تو — نوبت کارم کنون بی سر و سامانیست
صبح وصالم نماند در پس کوه فراق — روز امیدم چو شب تیره و ظلمانیست
وصل چو تو پادشاه کی بگدا می رسد — جستن وصلت مرا مایهٔ نادانیست

خیز بگو وصل را ترک عراقی بگو — دوست مدارش که او دشمن [illegible]

وله نور مرقده

از غم عشقت جگر خونست باز — خود مپرس از دل که او چونست باز
هر زمان از غمزهٔ خونریز تو — بر دلم [illegible] شبیخونست باز
تا به زلف تو دل جای ساخت — از برای عقل مجنونست باز
از فراق تو برای درد دل — صد بلا و غصه و خونست باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین — نی چنین درهم که اکنونست باز
تا دگر خون کردی ای جان اشتیاق — روز و شب از پی جگر خونست باز
از برای دل بسا راه دیده خون — زانکه حال او دگرگونست باز
گرچه هیچگاه غم تو جان و دل — لیک مهرت هر دم افزونست باز
هرچه شادم از غم و تیمار تو — پس عراقی از چه محزونست باز

وله نور قبره

افسوس که باز از در تو دور بماندیم — هیهات که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر بار بکام دل دشمن — گر نزد تو ای دوست چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم ببازار بگریم — بر بخت بد خویش که از سور بماندیم
از بوی خوشت زندگی یافته بودیم — واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم
خورشید رخت بر سر ما پرتو افکند — بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
روشن نشد از شمع تو تاریک دل ما — از شمع رخت زان همه بی نور بماندیم
ناخورده یکی جرعه ز جام می عشقت — بنگر چو عراقی همه مخمور بماندیم

وله روح روحه

در کف جور تو افتادم تو دان — تن به بیداد تو در دادم تو دان
الغیاث ای دوست کز دست جفا — در کف صد گونه بیدادم تو دان
بر امید آنکه بینم روی تو — لب به بستم دیده بگشادم تو دان
دل که از دیدار تو محروم ماند — بر در لطفت ز پا استادم تو دان
سالها جستم ندیدم روی تو — از طلب اکنون بپا استادم تو دان
چون شدم نومید از امید بهی — بر در امیدت افتادم تو دان
گر کسی حالم نداند گو مدان — از همه عالم چون مردم تو دان
می که از ذاتش محبت مرا — بر بخت ای دوست بنیادم تو دان
گر ز نام من همی ننگ آیدت — خود مبر نامم مکن یادم تو دان
ور همیدانی که شادم زانکه غمت — هم باندوهی مکن شادم تو دان
چند نالم چون عراقی از غمت — روز و شب از تو بفریادم تو دان

وله طاب ثراه

مرا گرچه ز غم جان می‌برآید — غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گر یکدم غم تو — نپرسد حال من جانم برآید
مرا شادی کجا باشد درین غم — که اندوه توام از در درآید
مرا یک ذره اندوه تو خوشتر — که یک عالم پر از سیم و زر آید
مرا در کام تاب اندوه تو — بسی خوشتر ز آب کوثر آید
اگرچه کس ز غم گریزد — مرا چون جان غم تو در خور آید

چو پسر در پای مانده اکنون باز — عراقی در دو عالم بر سر آید

ولہ طاب ثراه

ای همه میل دل من سوی تو — قبلهٔ عالم خم ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من — برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سر میدان جان بازی دلم — در خم چوگان زلف گوی تو
آمدم در کوی امید تو باز — تا مگر بینم رخ نیکوی تو
ای امید من روا داری که من — باز گردم نا امید از کوی تو
من جگر تفسیده بر خاک درت — آب حیوان رایگان در جوی تو
روزگاری بوده ام بر درت — چشم امیدم بمانده سوی تو
چون ندیدم رنگ بوئی از حرم — مانده ام در دلی دا روی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن — چون فرو ماندم ز جست و جوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ — با شدت یکلحظه هم زانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش بود — از نسیم جان فزای بوی تو
خود عراقی جان شیرین کی دهد — تا بکام دل نبیند روی تو

ولہ نور مرقده

بازم از غصه جگر خون کرده — چشم از خونابه جیحون کرده
کارم از محنت بجان آورده — جانم از تیمار و غم خون کرده
خود همیشه [illegible] — [illegible] کرده
ز [illegible] و خاک درت بر سر کنم — [illegible] بر سرم [illegible]

از من مسکین چه پرسی حال من — عالم از خود پر بلا چون کرده
هر زمان بر دل مجروح من — مرهمی از درد معجون کرده
چون نگریم زار چون دانم که تو — با عراقی حال دیگرگون کرده

ولہ طاب ثراه

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید کجایی — چه باشد ار رخ خوب بدین شکسته نمایی
بگفتیم که بپایم چو جان تو بلب آمد — ز عشق جان من اینک بلب رسید کجایی
منم کنون و یکی جان بپا که بر تو فشانم — جدا مشو ز من این دم که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال چون تو روزی — مرا نه تو و ندانم کو و با که و کجایی
کجا نشانت جویم که در جهانت نیابم — چگونه روی تو بینم که در خیال نیایی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی دل من — دلم ز غم برهانی مرا ز من بربایی
مرا ز لطف ای دوست نا امید مگردان — که امیدوار بکوی تو آمدم بگدایی
فتاده ام عراقی همیشه بر در وصلت — بود که این در بسته ز لطف بگشایی

ولہ نور مرقده

ای غم فراق تو جان مرا شکایتی — بر در تو نشسته ام منتظر عنایتی
گرچه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر — ور چه خون کنی دلم هم نکنم شکایتی
ور چه نثار تو کنم جان به هم ز دست تو — نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی
دل ز فراق گشت خون جان بلب آمد از غمت — رحمت از آن دار کنم از دل خود حکایتی
بر در من بیا بیا تو جان عزیز بی غرض — کشت مرا جفای تو بی سبب و جنایتی
گرچه برانی از درم باز نگردم از درت — چون ز در عنایتت یافته ام هدایتی

خسته عراقی آن تست دور مکنش ز درگهش / تا نزد و فغان کنان ز تو بشهر ولایتی

ولـه طاب ثراه

چون ز فضل صد گونه برهان بود / ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع / بدو در زیارت کردن گذر
چو کشتی دانش نباشد مرا / بگفتم نباید نهی اندر خطر
در آن بحر کو گشت غواص ع / چه به زانکه باشم از آن بر حذر
مسلم شدم آن بحر او راکه او / شناسای بحر است و دانا [illegible]
جهان هنر دایم آباد باد / ازین معدن فضل کان [illegible]

ولـه نور قبره

تا کی همه مدح خویش گوییم / تا چند مراد خویش جوییم
برخیز قصیده چند خوانیم / بی هوده فسانه چند گوییم
ای دیده بیا که خوش بگرییم / وی بخت بیا که خوش بموییم
ما را چو بکام دشمنان کرد / آن یار که دوست دار اوییم
بگذاشت که با سگان کویش / گرد سر کوی او بپوییم
دانم که ندارد [illegible] خود ده / کز باغ رخش گلی ببوییم
زین بیش نبود که آب دیده / خیزیم و گلیم خود بشوییم
گردیست براه در عراقی / آن گرد ز راه خود بروییم

ولـه نور مرقده

تا دل مسکین من بربوده / [illegible] بر جان من بخشوده

تا مرا بر خویش عاشق کرده / در جفا و دشمنی افزوده
از وفا و دوستی کم کرده / روی خوب خود بمن ننموده
بر من مسکین نمی بخشی مگر / ناله های زار من نشنوده
گر خبر باشد ترا از حال من / من چنین در رنج و تو آسوده
کار فلک در دو دستی باری که تو / هیچ با من یک نفس خوش بوده
تو در خود بر عراقی بسته / صد در رحمت برو بگشوده

ولـه طاب ثراه

بیا کاین دل سر هجران ندارد / بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان / که خسته طاقت هجران ندارد
بیا تا پیش روی تو بمیرم / که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر / شب هجرت مگر پایان ندارد
بیا تا روی خوب تو ببینم / که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت / که بی جان زیستن امکان ندارد
چه باشد گر فراغت وا نهی را / چنین سرگشته و حیران ندارد
ز من بپذیر جانا نیم جانی / اگرچه قیمتی چندان ندارد
وصالت تا ز غم خونم بریزد / عراقی را شبی مهمان ندارد

ولـه روح روحه

خسته دلم باز طرب میکند / خسته طرب از چه سبب میکند
از می عشق تو کرامت گرفت / کین همه شادی و طرب میکند

تا بر زلف تو پریشان دید — شیفته شد شور و شغب میکند
غمزهٔ غماز تو که رنج کرد — فتنه نگر باز که لب میکند
طرهٔ طرار تو در دلبری — بوالعجبیهای عجب میکند
بوالعجبی بین که بدستان و مکر — می برد از من دل و عجب میکند
هیچ نکوئی صنما تا غمت — از من مسکین چه طلب میکند
بی ادبی کرد دلم لاجرم — هجر توش نیک ادب میکند
روز نگوید بعراقی دلم — آنچه بروز هجر تو شب میکند

وله طاب ثراه

چه کردم دلبرا از من چه دیدی — که گلی از من مسکین رمیدی
چرا افتادت که از من سیر گشتی — چرا یکبارگی از من بریدی
نگوئی تا چه بد کردم بجانت — که روی خوب از من در کشیدی
مرا از غم گریبان چاک کردم — تو خوش خوش دامن از من برچیدی
بسی گفتم که مشنو گفت بدگوی — علی رغم من مسکین شنیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود — بکام خویشتن باری رسیدی
بر تیر غمزه جان و دل چه دوزی — که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
بخنده یک گل از بستان شادی — ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن از آه و منفروشم اگرچه — بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری — عراقی را برای غم گزیدی

وله روح روحه

چه بود گر نقاب بگشائی — بی ولا فرا جمال نمائی
مفلسان را نظاره بخشی — خستگان را دمی ببخشائی
عمر ما شد دریغ با غمها — بر سر کوی تو تماشائی
با وصالت نپخته سودائی — از فراقت شدیم سودائی
چون توان کرد یاری بی تو شکیب — هیچ باشد مرا که بار آئی
جان ما را بغمزه مست کنی — دل ما را بطره بربائی
پرده بردار تا سر اندازیم — بر سر کوی تو ز شیدائی
ور برائی که خون ما ریزی — غمزه را حکم کن چه میپائی
مفلسانیم بر درت عاجز — منتظر نشسته تا چه فرمائی
چون عراقی امید در بسته — تا در بسته بر که بگشائی

وله نور قبره

هر شب دل مسکینم بر خاک درت افتد — تا بو که برون آئی بر روی نظرت افتد
زینگونه که بر درگاهت نومید نگردد کس — آنکس که بامیدی بر خاک درت افتد
آیم بدرت افتم تا جور کنی کمتر — از بخت بدم گوئی خود بیشترت افتد
ای دوست مرا نبود از تو طمع پرسش — راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
من خاک شوم جانا در ره گذرت افتم — آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که بده دادم بیداد فزون کردی — بد رفت بدانستم گفتم مگرت افتد
در سر اگرم دیدم خواهی که دهی دادم — ناگاه چو در بینی رای دگرت افتد

کم نال عراقی زانکه این قصهٔ درد او　　کز شرح دی عمری هم مختصر افتد

لم

ولە طاب ثراه

این حادثه بین که زاد ما را　　وین واقعه کا وفتاد ما را

آن یار که همچنان جانست　　برگوشهٔ دل نهاد ما را

در خانهٔ ما نه نشند پای　　از دست کر بداد ما را

روزی بسلام یا بپای　　آن یار نکرد یاد ما را

دانست که در غم پی او　　از لطف نکرد شاد ما را

بر ما در وصل خویش بربست　　وز هجر دری گشاد ما را

خود ما در روزگار کویی　　از بهر فراق زاد ما را

ای کاش نزادی عراقی　　کز دست همه فتاد ما را

ولە نور قبره

در من نگرد یار دگر بار که داند　　زین پس دهم بر در خود بار که داند

از یاد خودم کرد فراموش بیکبار　　یاد آورد از من دگر آن یار که داند

خون شد جگرم زین غم و اندیشه که گردد　　خشنود شود از من غمخوار که داند

بیمار دلم خسته جگر از غم عشقش　　آید بعیادت بر بیمار که داند

ای دشمن مخواه چه باشی بغمم شاد　　باشم که شوم دوست دگر بار که داند

در بند امید ای دل بگشای دو دیده　　باشد که ببینی رخ دلدار که داند

روشن شود این تیره شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند

ولە روح روحه

کشیدم رنج بسیاری دریغا　　بکام من نشد کاری دریغا

بعالم در که دین باز کردم　　ندیدم روی دلداری دریغا

شدم نومید کاندر چشم امید　　نیامد خوب رخساری دریغا

ندیدم هیچ گلزاری بعالم　　که در چشم نزد خاری دریغا

مرا یاریست کز من یاد نارد　　که دارد اینچنین یاری دریغا

دل بیمار من چند پرسید　　که چون شد حال بیماری دریغا

شدم صد بار بر درگاه وصلش　　نداد او بار یکباری دریغا

زاندوه فراقش بی دل من　　رسیدم هر لحظه تیماری دریغا

بسر شد روزگارم بی رخ او　　نماند از عمر بسیاری دریغا

نه بس ماند از عراقی تا بر سینه　　جهان گوید که مرداری دریغا

ولە نور مرقده

محنت پسر مردمی ندارد　　دولت دل همدمی ندارد

زان چشم نه مانده دیده بردو　　کو دیدن مردمی ندارد

از خوان فلک نواله کم جو　　کو گرده کمی ندارد

با درد بساز زانکه درمان　　با جان تو محرمی ندارد

در تار حیوة دل چه بندی　　چون بود تو محکمی ندارد

در وا که درین سرای غم　　کس دولت بی غمی ندارد

گر خوش دلی درین چیست　　باری دل آدمی ندارد

دارو همه چیز آدمی زاد — افسوس که جز غمی ندارد

بنمای بمن دلی فراهم — کو محنت و درد غمی ندارد

وله نور قبره

ای عشق بمن کجا فتادی — وی درد بمن چه رخ نهادی

از هجر بجان رسیدم از تو — پس زحمت درد بین که دادی

از یار خودم جدا فکندی — آخر بمن از کجا فتادی

خرم بغم تو چون نباشم — چون تو بغم همیشه شادی

هرگز نکنم ترا فراموش — ای آنکه مرا همیشه یادی

تا چند خوری دلا غم جان — با غم همه وقت در جهادی

بگذر ز سپهر جان عراقی — انکار نبودی و نزادی

وله روح روحه

مرا گر یار بنوازد زهی دولت زهی دولت — وگر درمان من سازد زهی دولت زهی دولت

ور از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه — ز رخ برقع براندازد زهی دولت زهی

دلم از من بر غم نبوده یکنفس خرم — گر از محنت بپردازد زهی دولت زهی

فراق یار بی همت مرا در تو به سودا — اگر زر بیش بگدازد زهی دولت زهی

ور از کوی فراموشان دل ور خت بربندد — وصالش رخش در تازد زهی دولت زهی

وگر با لطف خود گوید عراقی باده کامی — گر خسته جنگ در بازد زهی دولت زهی

ایضاً له

ز غم زار و حقیرم با که گویم — ز غصه بی نصیرم با که گویم

ز هجر یار گریانم چه دانم — که دامان که گیرم با که گویم

ز جورش در فغانم چند نالم — گذشت از حد نفیرم با که گویم

مرا از خود جدا دارد نگاری — گرفت از وی گزیرم با که گویم

بهوش وصل او عمرم بسر شد — فراقش کرد پیرم با که گویم

مرا خلقان توانگر میشمارند — من مسکین فقیرم با که گویم

شب و روز آتش سودای عشقش — همیسوزد ضمیرم با که گویم

چنان بر زد مرا تاب غم او — که گوئی در سعیرم با که گویم

از آن غم کز فراقش بر من آمد — بدست او اسیرم با که گویم

بعز یادم شب و روز از عراقی — بدست او اسیرم با که گویم

وله نور قبره

یاران غمم خورید که غمخوار مانده‌ام — در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام

یاری دهید کز در او دور گشته‌ام — رحمی کنید کز غم او زار مانده‌ام

یاران من بیادیه هم در گذشته‌اند — من بی رفیق در ره دشوار مانده‌ام

در ره چو باز مانده‌ام از یار و دیده — با او بگفتمی که من ای یار مانده‌ام

دستم بگیر کز غمت افتاده‌ام ز پای — کارم کنون بساز که از کار مانده‌ام

وقتست اگر بوصل دمی دست گیرم — کاندر چه فراق نگونسار مانده‌ام

در در خور وصال نیم مرهمی فرست — از درد خویشتن که دل افکار مانده‌ام

[illegible] چو نیست به دل بیمار را شفا — من با امید درد تو بیمار مانده‌ام

بیمار پرسش از تو نیاری بدرد کو — تا باز پرسدم که جگرخوار مانده‌ام

تا نه که بر در تو عراقی عزیز نیست | کز صحبت همیشه چنین خوار مانده‌ام

ولە نور قبره

نگاری را که از من می‌نیاید | بیا تا چاره کان رخ کی نماید
بیا ای بخت ما بر خود ببوییم | که از ما یار ما را می‌نیاید
اگر جانم بلب آمد عجب نیست | بحیله نیم جانی چند پاید
بنقد این لحظه جان میکن بوای دل | شب هجرانت تا فردا چه زاید
نگر روشن شود صبح امیدم | چو خورشیدم درون در درآید
عراقی بر درش امید در بند | که داند بو که ناگه وا گشاید

ولە نور مرقده

دلربایی دل من ناگه ربودی کاشکی | آشنایی قصه دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از شرخ بر داشتی | جذبه چشمش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا دیده بختم نخفتی یکسحر | تا شبی در خواب یارم رخ نمودی کاشکی
در پی سیمرغ وصلش عالمی سرگشته اند | بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او درمان چاره نام است | بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم | دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی
ازین بود عراقی زو جدا افتاده ام | در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

ولە نور قبره

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من | بچه عذر جان رهانم ز چشم بد شنگ او من

زلفی

بکدام دل توانم که ترا ز غم رهانم | بچه حیله وا رهانم دل خود ز جنگ او من
چو خدنگ غمزه او دل و جان سینه خون کرد | پر ازین چه کرد نسازم سپر خدنگ او من
چو نهنگ بحر عشقش دو جهان فرو برد | بچه حیله جان بر آرم ز دم نهنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم | خبری ز بوی وصلش اثری ز رنگ او من
ز غمش دو دیده خون گشت نه دیده رنگ روش | نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
لب او چو شکر آمد غم عشق او شرنگی | بخورم به بوی لعلش شکر شرنگ او من
بعتاب گفت چون چو ربه صلح او ندارم | همه عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

ولە نور قبره

خیز تا قصد کوی یار کنیم | گذری بر در نگار کنیم
روی در کوی خاک او مالیم | وز غمش ناله‌های زار کنیم
بزبانی که بی‌زبان گویند | رمز کی چند آشکار کنیم
هجر او که جان ما خون کرد | بکف وصل در شمار کنیم
حاشش [illegible] کنیم گله | گله از بخت و روزگار کنیم
ما اگر بر مراد او سازیم | ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پا بر بساط وصل نهیم | دست با دست در کنار کنیم
چون لب یار شکر افشاند | با شکرانه جان نثار کنیم
پیش روی شمع پرده برگیرم | گر نمیریم پس بکار کنیم
از عراقی جور و مکر دانیم | رو در روی غمگسار کنیم

بیا ای دین تا یک دم بگرییم — نیم چون خوش دل و خرم بگرییم

دمی از جان بره حسرت بگرییم — زمانی بر دل پر غم بگرییم

گهی از درد بی درمان بنالیم — گهی از زخم بی مرهم بگرییم

دل ما مرد بر تیغ خوشتن بموهم — چو مریم رفت بر عیسی بگرییم

چو کار از دست شد این گریه ما — ندارد گرچه سودی هم بگرییم

خوش آن دم که با ما یار خوش بود — کنون در حسرت آن دم بگرییم

اگرچه کرد ما را او فراموش — خوشی بر یاد آن همدم بگرییم

نشد جان محرم اسرار جانان — بران محرم نامحرم بگرییم

تن بیمار ما درهم شد از غم — بران بیچارهٔ درهم بگرییم

ز عمر ما دو سه دم ماند باقی — بیا این یک دو دم بر هم بگرییم

عراقی را کنون ماتم بداریم — بران مسکین درین ماتم بگرییم

وله نور قبره

ای دیده ببار ماتم دل — کو در خطری فتاد مشکل

چون شد ز فراق یار روز — جز خون جگر دگر چه حاصل

عمری بطپید که بر در یار — این خسته جگر چو مرغ بسمل

چون دید بعاقبت که دلدار — در خانهٔ ما نکرد منزل

بر خاک درش فتاد و جان داد — وان ما نشده دریغ واصل

چون یار نخواست بخت با ما — از بهر چه می سرشت با گل

ای کاش که بود ما نبودی — کز بودن ماست کار باطل

بر

ای یار مبر ز من بیکبار — پیوسته ازین شکسته مگسل

در بحر فراق تو فتادم — دریاب بگرفتم بساحل

مگذار که همچنین بماند — بیچاره عراقی از تو غافل

وله نور مرقده

ای دل بنشین چو سوگواری — کان رفت که آید از تو کاری

وی دیده ببار اشک خونین — بیکار چه ماندهٔ تو باری

وی جان بشتاب بر در دوست — چون نیست جز او ترا هیچ یاری

کو آمده ام بدرگه تو — تا در نگری بدوستداری

گر بپذیری اینت دولت — ور رد کنی اینت خاکساری

نومید چگونه باز گردد — از در که تو امید داری

یاد آر ز من که بودم آخر — در بندگی تو روزگاری

چون از تو جدا فکند ایام — ناکام شدم بشهر و دیاری

بی روی تو هر گلی که دیدم — در دیدهٔ من خلید خاری

بی بوی خوشت نیایدم خوش — بوی خوش هیچ نوبهاری

بی دوست گر خوش آید آخر — بی روی توام نبد قراری

واکنون که ز جمله آرمیدم — بوی گل و رنگ لاله زاری

دریاب که مانده ام هنوز در — در گردن من فتاد باری

بشتاب که یار بر گرفت — ما را که عواقبت آری

امروز مرا در دل جز یار نمی گنجد — تنگست ازان در وی اغیار نمی گنجد

در دیده برآیم جز دوست نمی آید — واندر دل پرتابم جز یار نمی گنجد

با این همه هم شادم کندر دل تنگ من — غم جای نمی یابد تیمار نمی گنجد

جان در تنم از بی دوست سرمار نگنجیدی — از غایت تنگ آمد این بار نمی گنجد

گو جام می عشقش تا مست شوم زیرا — در بزم وصال او هشیار نمی گنجد

گو دام بیر زلفش تا صید کند دل را — کاندر خم زلف او دلدار نمی گنجد

چون طره برافشاند دین و دل هشیارم — جایی که یقین آمد پندار نمی گنجد

عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد — آنجا که وطن سازد بی یار نمی گنجد

این قطره خون تا یافت از خاک درش بویی — از شادی آن در پوست چون یار نمی گنجد

از کفت بد دشمن آزرده نگردم زانکه — با دوست مرا در دل آزار نمی گنجد

تحفه ببرو بر دل جان و تن و دین و هشش — دل گفت برو کاینجا هر خار نمی گنجد

با دوست درون دل آنکس که در وی بنشست — در خلد نیارامد در نار نمی گنجد

خواهی که درون آیی بگذار عراقی را — کاندر حرم جانان جز یار نمی گنجد

ولہ نور قبره

بر در یار هر سحر مست خراب میروم — جام طرب کشیده ام زان بشتاب میروم

از می ناب جرعه اگرچه خراب گشته ام — تا دهد از کرشمه ام باز بشراب میروم

ساغری از می لبش دوش سوال کرده ام — وقت سحر بکوی او بهر جواب میروم

بر سر خوابت ورد او در دو بسی کشیده ام — تا کشم از دو لعل او باده ناب میروم

جذبه حسن تو کشش میکندم بسوی خود — از پی کشش چنین با نمک و تاب میروم

برقع تن ز روی جان چون بکشم کشاکشی — لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم

فجهٔ شوق هر شبی کندم ز خواب خوش — در هوس خیال او باز بخواب میروم

ست یاد اگر هوای او میکشدم که دور من — بر سر آب چشم خود شکل حباب میروم

بی خود اگر ز صومعه بر در میکده روم — گرچه خطا کنان بری راه صواب میروم

در پی باده میکنم هستی خویش را زیان — خاک رهم روا ست گر در سراب میروم

نیست مرا ز خود خبر پیش ازین که در جهان — مست خراب آمدم مست خراب میروم

ایضاً له

ما دگر باره توبه بشکستیم — وز غم ننگ و نام وارستیم

شاید ار شور در جهان فکنیم — کز می لعل یار سرمستیم

از می لعل یار مست شدیم — وز دو چشمش خمار بشکستیم

خرقه صوفیانه بدریدیم — کمر عاشقانه بربستیم

وله روح روحه

در سرم عشق تو سودای خوشست — در دلم وصلت تمنای خوشست

ناله و زاری من هر نیم شب — بر در وصلت تقاضای خوشست

تا نه پنداری که بی روی تو خوشست — ز همه عالم مرا جایی خوشست

با پیکان کشتن مرا شب تا بروز — گرد کوی تو تماشای خوشست

گرچه میکاهد غمت جان و دلم — یاد رویت راحت افزای خوشست

در دلم بنگر که از یاد رخت — بوستان و باغ و صحرای خوشست

تا عراقی واله روی تو شد — در میان خلق رسوایی خوشست

وله نوز مرقن

تا توانی هیچ فرمانم مکن — هیچگونه چاره جانم مکن
هیچ من هیچ فریادم مپرس — درد من میدان و درمانم مکن
جز بدشنام و جفا یادم مبر — جز بدرد و غصه مهمانم مکن
گر بخواهی کشتنم از تیغ غم — مبتلای درد و هجرانم مکن
در بلای غمزه‌ها ریزی خون من — جز بتیغ خویش قربانم مکن
از من مسکین بهر جرمی مرنج — پس بهر جرمی مرنجانم مکن
گر گناهی کردم از من عفو کن — ور خطایی رفت تاوانم مکن

وله روح روحه

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم — نیک نزدیک بدم دور چرا افتادم
چه گنه کرد دلم کز در تو دور افتاد — من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم
جرم من اینست که زجان دوسترت میدارم — از پی دوستی تو ببلا افتادم
حاصل عشق ندیدم بجز از خون جگر — من بیچاره بعشق تو عجب افتادم
پای مردی کن و از روی کرم دستم گیر — که بشد کار من از دست وز پا افتادم
تا چه کردم چه گنه بود چه افتاد چه است — چه خطا رفت که در رنج عنا افتادم
تا چه نالم ز عراقی چه کند بیچاره — که در این واقعه بد ز قضا افتادم

وله نوز قبره

چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی — چه افتاد که درد دلم فزون کردی
چرا ز غم دل پر حسرتم بیازردی — چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی

لحن

نخست از چه بعد زاریم درون جا کردی — بآخر از چه بعد خواریم برون کردی
همه حدیث وفا و وصال میگفتی — چو عاشق تو شدم قصه باژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید بیا — نظر بحال دلم کن ببین چه چون کردی
لوای عشق برافراشتی چنان بر دل — که در زمان علم صبر من نگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا — ز بار محنت پشتم دو تا چو نون کردی
شکفته بودی بیداد کم کنم روزی — چو کم نکردی باری چرا فزون کردی
بدشمنی نکند هیچکس بجای کسی — که تو بدوستی آن با من زبون کردی
هزار بار بگفتی نکو کنم حالت — نکو نکردی که بدتر کنون کردی
بسوختی دل و جانم و گداختی جگرم — باتش غم از بهر آزمون کردی
کجا بدرگه وصل تو ره توانم یافت — که تا مرا بدر هجر رهنمون کردی
سیاه روی دو عالم شدم که از رخ تیغ — کلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

ایمنگه

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد — با عشق لطف و خالت ایمان چه کار دارد
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد — با جلوه‌گاه وصلت هجران چه کار دارد
با سوز بیدلانت مالک چه طاقت آرد — با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد
گر نه گریخت جانم از پرتو جمالت — در سایهٔ دو زلفت پنهان چه کار دارد
چون در پناه وصلت افتاد جان کوی — هجری بدین درازی با جان چه کار دارد
گر در خورت جنابم شاید که در بساطت — پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد
با این همه دل عراقی یا در دیار خوکن — کانجا که درد شد آمد درمان چه کار دارد

۲۰۶

ولہ روح روحه

تا تو در چهره جمال افزوده / دل ز دست عالمی بربوده
در جهان این شور و غوغا زه چیست / گر جمال خود بکس ننموده
گوی در میدان حسن افگنده / نیکوان را جاگری فرموده
پرده از چهره زمانی دور کن / کافری را بگل اندوده
چون نباشم من سگ درگاه تو / چون بدینم خوشم بستوده
در جهان بیهوده میجستم ترا / چون تو در جان عراقی بوده

ولہ نور مرقده

نیم چون یکنفس بی غم دلم خوار اولیتر / ندارم چون دل خرم تنم بیمار اولیتر
نیاید هر که دلداری بیخ رو چیز خوشتر / ز پند هر که غمخوار بجز من عشق آزار اولیتر
دلی کو یار خود جوید بیابد بس به بر باد / چنین دل از کف هجران پیر و خوار اولیتر
وصال او نمی یابم تن اندر هجر او دادم / بشادی چون نه یادم مرا تیمار اولیتر
چو درد او بود درمان تن من ناتوان اولی / چو زخم او شود مرهم دلم افگار اولیتر
دلا چون عاشق یاری بدرد او گرفتاری / همیکن ناله و زاری که عاشق زار اولیتر
چو روزی نیست وصل او همه تیمار و غم بیشی / بهر حالی مرا درد و غمش بسیار اولیتر
مرا انچه آرزو داری برو از درگه او خواه / ز سر در کان نه مفلس چون دلدار اولیتر
عراقی در رخ خوبان جمال یار خود می بین / نظر چون میکنی باری بروی یار اولیتر

ولہ طاب ثراه

شدم از عشق تو شیدا کجایی / بجانم از غمت جانا کجایی

همی پویم بوت گرد عالم / همیجویم ترا هر جا کجایی
چو تو از حسن در عالم نگنجی / چه دانم تا درین غوغا کجایی
فتاده اندر سرم سودای غربت / شدم سرگشته زین سودای
درین وادی خونخوار غمت / بماندم بی کس تنها کجایی
دل سرگشته حیران ما را / نشان ده رهی تنها کجایی
چو شیدا گشته مسکین عراقی / بگو می کافرای شیدا کجایی

ولہ نور قبره

نگارا بی تو برگ جان که دارد / دل شاد و لب خندان که دارد
بامید وصلت میکنم جان / وگرنه طاقت هجران که دارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصاف این چنین جان که دارد
غم از بند جگر بر خوان ندارد / دل درویش را مهمان که دارد
نیاید جز خیالت در دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد
مرا کویی که وز روز وصلت / امید زیستن چندان که دارد
مرا با تو خوش آید خلد ورنه / غم خود روضه رضوان که دارد
همه کس میکند دعوی عشقت / دلی با درد بی درمان که دارد
نشان عشق میجوئی عراقی / به بین تا چشم خون افشان که دارد

ولہ نور مرقده

نگارا کی بود کامیدواری / چه باید بر در وصل تو باری
چه خوش باشد که بعد از نومیدی / بکام دل رسد امیدواری

بده کام دلم بگذار جانا / که دشمن کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو / ندارم جز غمت غمخواری
چه خوش باشد که جان بی تو برآید / ز محنت دارم یکباره باری
جهان گردد دلم از غم چه کوی / بجز غم خوردن او را نیست کاری
بیا ای یار دلدار یاری کن / که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم از آن کاندر فراقت / ندارم جز تو غم یادگاری
عراقی را ز غم جان بر لب آمد / چه میخواهد غمت از دل فگاری

وله نوز قنبره

مشتاق بیم خوشتر که میداشتی / تا چه کردم کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می افکنی / چون بخاک افتاده ام برداشتی
من هنوز از عشق جانی میکنم / تو مرا خود مرده انگاشتی
تا نیابم یکدم از محنت خلاص / صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شبی خونی کنی بر جان من / صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو / جنگ بگذار آشتی کن آشتی
ای عراقی خون گری کامید تو / آن چنان نامد که می پنداشتی

وله روح روحه

شاید که بدرگاه همی نشینم / در آرزوی روی تو انگاه بمیرم
دریاب که از غم دمی بی تو نیابم / قیاب که اندر قفس یار نشینم
فریاد که از هجر تو جانم بلب آمد / بیهات که دور از تو همه سال غم نیم

دارم

دارم هوس آنکه بمهرت بفروشم / بر جان بنهم منت تا که خرم
آن وقت سخن را که مرا دیدنی / از دولت عشق تو ز دل بند دو نیم
از بهر عراقی به درت آمده ام / فرمای جواب بروم یا بنشینم

وله نوز مرقع

ای راحت روح هر شکسته / بخشای بلطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر / کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم / وین دم شده ام بتر شکسته
بر سنگ مزن تو شیشه من / بی قدر شود دگر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل / پیکان تو در جگر شکسته
آمد بدرت بدید روت / زان شد دل من بتر شکسته
در کوی تو چون پرد دگر بار / این مرغ که بال و پر شکسته
دل شد ز غمت در همه حال / گر غمزه زدت و گر شکسته
بی لطف تو کی درست گردد / جانا دل بی بصر شکسته
ای یار غمت شکسته پشتم / تو رخ ز شکسته بر شکسته

وله روح روحه

گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزم / جز تو فریاد رسی کو که بدو آویزم
گذری کن که دمی با تو بهم بنشینم / نظری کن که خوشی از سر جان برخیزم
هم بسوزم ز تب تاب رخ تو ناگاهی / همچو پروانه و شمع از چه سبکی میریزم
بیم آنست که در خون جگر غرق شوم / بس که بر خاک درت خون جگر میریزم

تا دلکم شده زار بر سر کویت مقیم / همه شب تا بسحر خاک درت می بیزم

مشت خاکیم بخون جگر آغشته مرین / از چنین خاک درین ره چه گرد انگیزم

نیک و بد آن توایم باو کری یا نکنی / با تو آمیخته ایم با دگری نامیزم

راه ده باز که نزد دیگر آوردم / بو که از دست عراقی نفسی بگریزم

ایضاً له

بر درت افتاده ام خوار و حقیر / از کرم افتاده را دستگیر

درد مندم در من مسکین نگر / تا شود درد دلم درمان پذیر

از تو نگریزد دلم یک زمان / کالبد را کی بود از جان گزیر

دایه لطفت مرا در بر گرفت / داد پستان نادرم صد گونه شیر

چون نیابم بوی تو یک نفس / از دل و جانم برآید صد نفیر

دل که با وصل تو چندان خو گرفته بود / در کف هجرت کنون شد ای اسیر

باز هجرت قصد خونم میکند / کشته را بار دیگر کشته گیر

وله نور مرقده

ای مرا یکبار کی از خویشتن کرده جدا / از بدان شادی که دور از تو میمیرم مرحبا

دل ز غم رنجور و دل فارغ از و دور از وصال / باز پرسی آخر که چون شد حال آن بیمار ما

شب خیالت گفت با جانم که چون شد حال دل / نعره زد جان کی از مسکین نقا با و اثر

دوستان را زار کشتی زار زود ای دوستی خود / در طریق دوستی آخر کجا باشد روا

بود آخر با تو دل را آشنائی پیش از این / این کند هرگز که کردی آشنا با آشنا

همچنین بر خاک و خون غلطان شدن باید سپرد / خسته کا میدوار دلنه نمودی یار وفا

روز و شب خونابه از مژگان بر افشانده بودم / درد و دیده بخاک درگاه تو جوید توتیا

دل رفت از دست اندر تمنای تو خون شد جگر / نیم جانی مانده آن هم مانده کی کو هیچ آ

از عراقی دوش پرسیدی که چونست حال او / گفتم چون باشد کسی کز دوستان ماند جدا

ایضاً له

کی از تو جان غمگینم شود شاد / کی آخر از فراموشی کنی یاد

نه پندارم که هجرانت گذارد / که از وصلت دل مسکین شود شاد

چنین دانم که حسنت کم نگردد / اگر کمتر کند ناز تو بیداد

ز وصل خویش داد دل ندادی / کی از بیداد هجر آید بفریاد

ببخشائی از کرم بر خاک پایت / که آرزو بی تو عمرش رفت بر باد

نظر کن بر دل امیدواری / که بر درگاه امید تو افتاد

بجز درگاه تو هرگز نزد دل / عراقی را ازین بر هیچ بگشاد

وله نور مرقده

دوش ما ناشنیده فریادم / کرد بیمار پرسشی یادم

من که از روی ما و همائی / نفسی با نسیم بگشادم

باد مشکین مژدگی فرو گفتم / بکف او سلامکی دادم

گفتم از چه تو نیز بیمارے / خبری ده برحمت و دادم

نفسی از دم مسیح دمے / برآور که نیک ناشادم

بر پریشانی فتنه از چه شدند / بی محابا اگر نه زود دادم

همچو غنچه جدام بند کنند / چون گل از زر چو سوسن آزادم

رمزی باز گفت در گوشم / خود گرفتم که در ره [illegible]
بر چهارم فلک چگونه روم / بر هوا چونکه گام بنهادم
کی چنان جای در شمار آیم / من یکی گوشه گرد افتادم
گفتم ای باقی باد کم پایه‌ای / که من از یاد خود بفریادم
چونکه آن لطف همی رفتم / بر در او بخدمت ایستادم
بی تکاپوی تو در آن حضرت / بیگلی نزد تو فرستادم
چون بخواند امید کرده لطف / بعبارت کند وی یادم
با مسیحا نفس بیا نفسی / تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق / تا نفس میزند بنی آدم

وله نور مرقده

کی بود کز من غمخوار بیارد خبری / یا کی آرد ز نسیم سر کویش اثری
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی / جز نسیم از دل آن دوست که آرد خبری
ای صبا صبحدمی بر سر کویش بگذر / تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاک کف پای حمید الدین را / که چو تو یار ندارم بجهان در دگری
من کیم خود که جانت چو من بنده او / گرچه در خاطر او نیست جان را خطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان / گو بیا کز غم هجرانت شدم در بدری
در غم هجر تو تنها نه منم کز یاران / هر کسی راست بقدر خود ازین غم قدری
دوستان منتظر مقدم میمون تواند / بیش ازین نشنیند بیا زود تری
گر عزیمت کنی ای دوست بسوی ملتان / چه مبارک بود این عزم چه نیکو سفری

کابلی ملتان چو عراقی همه سرگردانند / مانده در آرزوی روی تو چون راهبری

وله نور مرقده

راحت دوستان جمال الدین / چونی امروز بهتر که هستی
در کف محنت خودی امروز / یا نه از دست رنج وارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط / یا چو ماهی فتاده در شستی
یا بهانه است این همه خود تو / از قدحهای عشق سرمستی
خاطر دوستان غمگین است / یا تو در خانه شاد بنشستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان / خیز زود ترکه جمله را خستی

وله نور مرقده

عماد الدین نجاک الله چونی / ز رنج تو دل من ناتوانست
چو رنگ دلبرانت رنگ رویست / خبر ده باز خوبت در امانست
بهار دوستانت رو زرد امروز / همی در دین دشمن خزانست
عجب چون زعفران خرم کند دل / نشاط جان غمگینان از آنست
دل من پس چرا گردست غمگین / رخ تو گان برنگ زعفرانست
اگرچه آفتاب و ماه زردند / مثال هر دو در خوبی عیانست
تر این سرخ روی بس بعالم / که رویت همچو ماه آسمانست
مشو دلتنگ خوش باش و خرم / که در هر زردی سرخی نهانست
شفق چون آن بس خورشید زردست
رطب پنهان میان استخوانست

بطعنه گفت بمن دوستی که ای زراق | چرا همیشه شکایت کنی ز [illegible]

وصال یار نبوده ترا چه بود شناسی | نشاط عشق نداری چه لا [illegible]

بسی بگفت ازین گونه گفتمش بشنو | جواب من نه به صد قیل و قال [illegible]

تو کز خود که نبوده است هیچ یار ترا | بهیچ دوست ندارم در جهان مشتاق

خیال چهره خوبان ندیده چشم دلم | بگوش جان شنیدم خطاب در مشتاق

گرفتم این همه طامات رزق نصیبش است | مرا که بهند و سیستان فتم ز عراق

وله در قصیده

ای نظم تو گشته گیتی سمر | ز نثر تو آب برده از زلالی

خود نظیرت نباشد کسی در جهان | در بها و در عطا در سینا و هنر

فرستاد دریای فضل و هنر | برین خشک لب بحری از شعر تر

روان کرد جوی ز بحر روان | که دارد و بهتر آب کوثر اثر

روان کرد لفظ روان بخش او | ببرد آبروی نسیم سحر

ولی تو انان همانا بدید | فرستاد بهر دل من شکر

چو از جانم از فضل تو زیور است | بیاراست جانم بعقل و درر

اگر دیدی اشعار جان پرورش | خضر آب حیوان بجستی بکر

اگرچه بسی نادر فضل زاد | ولیکن نیاورده بر روی سر

چو بر فضل صد گونه بر جان نبود | ببرهان شدانند جهان را مور

فرستاد بحری که غواص هم | چه زان که باشم از آن بر حذر

چو کشتی دانش نباشد مرا | بهفتم ز نادانی اندر خطر .

مسلم شده گشت او را که او | شناسای بحر است دانا هنر

جهان هنر دایم آباد باد | ازان معدن فضل و کان هنر

قطعه تاریخ

فرزانه عز قرة العین کبیر | باد است خدا در همه احوال نصیر

بپذیر پیاد کار این نسخه | می بین نظری ز روی دل یادگیر

میخواست بدرگهت باشد همه عمر | لیکن چه توان چنین بود تقدیر

رباعی

یک عالم ز آب و گل برون ساخته اند | خود را بمیان آن در انداخته اند

خود میگویند راز خود می شنوند | زان آب و گل بهانه ساخته اند

رباعی

ای لطف تو دستگیر هر بی سر و پای | احسان تو با همه شاه و گدای

من بو یکم گدای بی برگ و نوای | لولی گدا را عطای فرمای

رباعی

ای پرسه گو بتو دلم یافته جای | ای در حرم وصل نهاده جا پای

سرگشته چنین چند روم گرد جهان | ای راه نما را بخود راهنمای

رباعی

ای کرده بمن غم تو لی دلبری | دریاب که نیست جز تو ام هیچ کسی

جانا چه زیان اگر سود کنند

از خوان بیکان گدایی تو پرکسی

در دام غمت دلم زبون افتادست
دریاب که خسته بی سکون افتادست
شاید که بپرسی دلم شاد کنی
چون میدانی که بی تو چون افتادست

ل

آوازهٔ جنت ز جهانی شنوم
شرح غمت از سرو جوانی شنوم
آن بخت ندارم که به بینم رویت
باری نامت زین و آن می شنوم

رباعی

مسکین دل من که بی سرانجام بماند
در بزم طرب بی نی و بی جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت
سودا شب پخت و آرزو خام بماند

رباعی

عشقی نبود چو عشق لولی گدای
افکنده کلاه از سر نعلین ز پای
پا بر سر جان نهاده دل کرده فدا
بگذاشته از بهر نگار هر دو سرای

رباعی

نی کرده شبی به سر کویت گذری
نی بوی خوشت به من رسیده سحری
نی یافته از تو اثر یا خبری
عمرم بگذشت بی تو آخر نظری

رباعی

دل در غم تو بسی پریشانی کرد
جانا به من آنچنانکه دانی کرد
دور از تو نمانده بر جگر آب مرا
از بس که دو چشم گهرافشانی کرد

رباعی

ای جان و جهان تا ز جهان مطلبم
سرگشته ترا کرد جهان مطلبم

تو در دل من نشسته من شب و روز
از تو بطلبانیان نشان مطلبم

رباعی

یا خبرت شود عیان ز روزی
یا بر در خود دهی نشانم روزی
دانم که بگیری دل و جانم ستم
در پای تو تا جان فشانم روزی

رباعی

ای عمر عزیز بر دو بی یار بسر
ناکرده وصی در دل و دار گذر
جانی بنشین و ماتم خود میدار
کان رفت که آید از تو کاری دگر

رباعی

افسوس که ایام جوانی بگذشت
سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رباعی

تا چند مرا به دست هجران دادن
آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نمای تا روان جان بدهم
در پیش رخ تو خوش توان جان دادن

رباعی

دل بی تو کشی نرگس مستت آدم
جان تحفهٔ آن زلف سرمستت آرم
پر گرد آنم ز هجر معلوم نیست
در پای که افتم که به دستت آرم

رباعی

چون رد نداری ای دل سرگردان
رفتن به در طبیب بی فایده دان

ای ... تب میکن — باجان من خسته تو ... میکن
اکنون که امید من فکندی در خاک — خاکت بر سر هر آنچه خواهی میکن

رباعی

القلب الی لقائکم مشتاق — والدمع من افتراقکم مهراق
حاجت اذا امور ان بحسبنی — قدمت خوی فانی و المشتاق

رباعی

تا کی گویی که طاعتم در چیست — بیهوده سخن برد عاقل ...
فاسق خواند مرد خرابات ترا — آن طاعت کو گناه ... ...

رباعی

ای دوست فتاده با تو حالی دل را — بگذار ز لطف خویش حالی دل را
زیبد بجمال خود بیارای دل — زیرا که ... ... دل را

رباعی

هر شب پی کوی تو آیم بفغان — باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بر در تو بار نیابم باری — از پیش سگان کوی خویشم مران

رباعی

ای جوی تو آرزوی دیرینهٔ ما — جز مهر تو نیست در دل سینهٔ ما
از صیقل آه میزدایم درون — تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

رباعی

ای یار ز یار خویش مگریز بیا — چون میخواهد دل تو ... بیا

کرم کو برای ... — باری برای ... خیز بیا

رباعی

رسوا شدگان شهر ملتان هیم — شیدا شدگان زلف جانان هیم
نیک همه عالیم و رسوای جهان — رندان آشکار و پنهان هیم

رباعی

در خدمت حضرت تو کردم تقصیر — تقدیر تو ان بود چه سود از تدبیر
در یوزه مجرمان خواهم کرد — یا رب تو ... مجرم تقصیر

رباعی

بی دوست یک لحظه نمیتوانم زیست — چون جز تو کسی نیست مرا ... کیست
کرم چه کند گناه مجرم بخشد — من مجرمم و تو کرمی ... کیست

رباعی

ای دوست ترا از دل و جان ... — عشق تو ز هر کسی نهان میدارم
مقصود تویی و دیگران بهانه را — جانا بلب آ ... زبان میدارم

رباعی

لعل لب تو شکر فشان آمد — زان قیمت یک بوسه ... صد جان آمد
بی کر گفتم هزار جان ارزد — آن نیز ز ... ارزان آمد

رباعی

کان نمکی ملیح ای شاخ نبات — معشوقه ندیده ام ... ...
بی شک که ... لبان تو کند — در چشمه خضر ز آب حیات

رباعی

گفتم بنگار خویش کای آب حیات / خواهنده منم توی محب الدعوات
رویت چو نصیب کامل دارد / گفز زلب خویش بده تو به زکات

رباعی

کی بذل کنم فتوح تا تو ندهی / وز کی بکنم صبوح تا تو ندهی
کوشی که کنم توبه و شکن بیکی / چون توبه کنم نصوح تا تو ندهی

رباعی

ما شیفتهٔ نقش نگارش شده‌ایم / یارند قلندری و قلاش شده‌ایم
نایافته اتصال معشوقه هنوز / در گرد جهان بعاشقی فاش شده‌ایم

رباعی

درمان چه کنم درد تو درمان منست / من جان چه کنم چو عشق تو جان منست
در خلد برین بهر حور و قصور / زوصل تو بیت دیدن جان

رباعی

این خستهٔ عشق را اگر بندگی / وین مهلت وقت از میان برگیری
نزدیک من سوخته شایسته‌تر است / از ملک جوانی و زعهد پیری

رباعی

آنگه بوجود دوست باقی جانم / من عاشق زار دل بهبی آنم
در بادیهٔ عشق که پایانش نیست / ثابت قدمم اگرچه سرگردانم

رباعی

تا چند نثار عشق هم رو نبینه / موی سیهم ز هجر تو گر...
نکشی نقاب از رخ و ننمائی جمال / ای از تو منور شده عالم و...

رباعی

از غیر چو ما بکلی تبرا کردیم / با یار قدیم خود تولا کردیم
آن زهنگ پیک که دو ... ستی کرده / اسلام آورد تا شش مولا کردیم

رباعی

در باغ محبت نرستیم هنوز / چون دست زغنچهٔ تو نشستیم هنوز
ما در طلبت بپر دو دیدیم بسی / هم بر قدم روز نخستیم هنوز

رباعی

امروز ز جور و نعرش نعمت هاست / سوز از دل ما از آن سبب در برهاست
بر دوستی محب آن ... / شاهد لب خشک و دیده ...

رباعی

ای واسطهٔ وجود کل موجودات / ای کام و زبان حبیب خوان ذات
تو غرقهٔ دریای محبت گشتی / ما را هجرت زدیده راندیم و روت

رباعی

یارب تو مرا بجود توانگر گردان / وز مرحمت از تست دلم برگردان
آمیخته شد مس وجودم با تقدم
آخر نظری مس مرا زر گردان

بتخانه و مسجد همه از سنبلت
هر کس که برین نهاد او در نجات
خاکی که ببینند خدا را پاکان
نی مسجد و بتخانه و نی محرات

رباعی

هر چند خدا ببخشد از سیم و زرم
یا در ره او دهم یا خود بخورم
یک جو نکنم ذخیره از بهر پسرم
روزی چو خدا داد [illegible]

رباعی

زندان چه و بند تو کردی تقدیر
تا خود چه کسم که [illegible] از شاه و وزیر
رحمت فرمای از چه بیرون آر
[illegible] زنهار [illegible]

رباعی

بی صبر و [illegible] امیدانم
بیش از روز نیاز ایم خدا امیدانند
هر سیم و زری که بود داد [illegible]
[illegible] خدا امیدانند

رباعی

یا رب ز در تو میکنم [illegible]
بر کو فرو زند تو چه میفرمایی
من بنده موحدم ولیکن مجرم
در باب من خسته چه میفرمایی

رباعی

یا رب در رحمت تو چون هست فراز
هستی تو رحیم و زکرم بنده نواز
گر قهر تو از جاه بچاه عسر آرد
هم لطف تو از چاه بجاه آرد باز

رباعی

حکم تو نگردد به سر موئی پس و پیش
عزمم نشود بحیله مرا از کم و بیش

یا رب بخدایت که در حال نزع
نومید مکن مرا تو از رحمت خویش

رباعی

در خانه که اشته همه دلها
آورده به مسجد تن پر سودا را
مانند کبوتران دم کش بنگر
در طاق نشسته جفت اینها را

رباعی

حاشا که دل از خاک درت دور شود
یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیده تاریک من از خور روزی
از خاک قدمهای تو پر نور شود

رباعی

امروز بشهر در پریشان ایم
ننگ همه دوستان و خویشان ایم
رندان مقام عشق و رسوا شده ایم
گر میطلبی بیا که ایشان ایم

رباعی

ای آنکه دو دین در جمالش [illegible]
[illegible] آرزوی رخ تو خونابه گرست
بیچاره بمانده ام دریغا بی تو
[illegible] کسی بی تو آتش [illegible]

رباعی

رخ عرضه کنیم گوئی آن ز بهر [illegible]
جان پیش کشیم گوئی کو [illegible]
دل [illegible] پسندی گو بایه [illegible]
سرمایه چو قلبست چه عجب گر زشتست

رباعی

در سر هوس شراب ساقی دارم
وز بوسه لب حیات باقی دارم
جانا سخن وداع در باقی کن
کین باقی عمر با تو باقی دارم

رباعی

بی روی تو عاشق به رخ گل چه کند
بی بوی خوشت به بوی سنبل چه کند
آنکس که ز جام عشق تو سرمستست
انصاف بده به مستی مل چه کند

رباعی

بازم غم عشق یار در کار آورد
غم در دل من ببین که تیمار آورد
هر سال بهار ما گل آوردی بار
امسال بجای گل همه خار آورد

رباعی

امشب نظری بروی ساقی دارم
با هجر تو چند هم وثاقی دارم
در من نظری کن که مگر باز رهم
این درد دلی که از فراقی دارم

رباعی

ای دوست بیا که با تو باقی دارم
وی صبح بده که عشرت باقی دارم
شاید که بر افلاک [illegible]
[illegible] دم ز روح کم و باقی دارم

جانا دل از کباب خواهی دارم
وز خون دلم شراب خواهی دارم
با آنکه ندارم از جهان جز [illegible]
هر چند ز دین آب خواهی دارم

رباعی

از آتش غم چند روانم سوزی
وز ناوک غصه چند جانم دوزی
گویی که مخور غم چه خورم غم نخورم
چون نیست مرا از تو بجز غم روزی

رباعی

۱۴۳

هر لحظه ز چهره آتشی افروزی
تا جان من خسته دلا سوزی
چون دوست خلد تیغ بد آموز ترا
ای نیک تو این از که می‌آموزی

رباعی

بگذار اگر چه رندم و اوباشم
تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی
در عمر مگر یکنفسی خوش باشم

رباعی

افکندم بر در تو عالی دل را
باشد که بزیر پای مالی دل را
گویند ز جنت [illegible] حالی جان
از بهر غم تو کرد خالی دل را

رباعی

ملک دو جهان را طلب کار زند
وین هیچ دو زبان را انچه دارند
بوی که [illegible] سر کوی جانان آرند
وقت سحر آنرا بمن زار دهند

رباعی

بیزار شدند از من بیکس همه کس
من مانده ام و عذب و لطفت همه بس
فریادرسی ندارم ای جان جهان
در جمله جهان بجز تو فریادرسی

رباعی

پیری بدر آمد از خرابات فنای
در گوش دلم گفت کای خفته رای
گر مطلبی بقای جاوید مباش
بی باده و درویشان رنج سرای

تمت







